

شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین دقتر سوم

فهرست مطالب

۶۲	استروشتر
۶۳	مرک فرزندان شیخ
۶۶	مصحف خواندن شیخ ضحیر
۶۸	زره داوود
۶۹	بهلول ودرویش
۷۱	دققی و کرلماش
۸۱	کریختن عیسی از احمقان
۸۲	اہل سا
۹۰	دزدہل زن
۹۱	حرص و ہواہی مرغ
۹۲	تدر کردن بگان
۹۳	عشق صوفی بر سفرہ تہی
۹۵	امیر و غلام ناز بارہ
۹۸	منذیل در تور پر آتش
۹۹	رسول و کاروان عرب
۱۰۳	زن کافرو طفل شرخوارہ
۱۰۴	عقاب و موزہ مصطفی
۱۰۶	زبان بہایم
۱۱۲	حمزہ بی زره در جنگ
۱۱۴	دفع ضرر در بیج
۱۱۵	وفات بلال
۱۱۷	وکیل صدر جهان
۱۲۷	مسجد ہمان کش
۱۳۵	نخود دیک
۱۳۸	آب خوردن کرہ اسب
۱۴۰	پنجرہ و اسیران
۱۴۴	بادوشہ
۱۴۶	عاشقی در ہجران

۱	سر آغاز
۴	خوردگان پیل بچہ
۷	اذان بلال
۸	دعا از دہان غیر
۹	لیک گفتن حق
۱۱	شہری و روستایی
۱۷	طلب شا از عیسی
۱۹	شغال در خم رنگ
۲۱	چرب کردن سبیل
۲۳	ولادت موسی
۲۸	مار کیر و اثر دہا
۳۱	موسی و فرعون و ساحران
۳۵	پیل در تاریکی
۳۹	الرضا با کفر کفر
۴۰	صدای سبلی
۴۱	صحابہ و حفظ قرآن
۴۲	عشق نامہ در حضور معشوق
۴۴	روزی حلال بی رنج
۵۳	معلم رنجور و شاگردان
۵۷	کرامت درویش
۶۱	پیر مردوزر کر

سرآغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دقتر که سنت شد سه بار
برگشاکنجینه اسرار را	در سوم دقتر بهل اعدار را
قوت از قوت حق می زهد	نه از عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نه از ققیل و پنبه و روغن بود
سقف کردون کو چنین دایم بود	نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطنج نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
چونکه موصوفی به اوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
ای در بغا عرصه افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق خلق
ای ضیاء الحق به حدق رای تو	خلق بنشد سنگ را حلوائی تو
لقمه بخشی آید از هر مرتس	خلق بخشی کار نیر دانست و بس
این گهی بنشد که اجلالی شوی	وز دعا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سرسلطان را به کس	تا نیزی قدر را پیش کس
کوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
خلق بنشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و برید صد کیا
باز خاکی را بنشد خلق و لب	تا گیا هس را خورد اندر طلب
چون گیا هس خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمه انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر

دیده‌ام دهانش جمله باز	گر بگویم خوردشان کرد دراز
رزقمار رزقها و می‌دهد	زانکه کندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را انتها	پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و سالکانش منتشر	وان جهان و سالکانش متمر
حلق بخشد او عصای عدل را	خورد آن چندان عصا و حبل را
مریقتن را چون عصا هم حلق داد	تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست	رازق حلق معانی هم خداست
پس زمه تا ماهی هیچ از خلق نیست	که به جذب بایه او را خلق نیست
خلق جان از فکر تن خالی شود	آنگه‌مان روزیش اجلالی شود
شرط، تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرک بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد	زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخسار چون شمع تافت
پس حیات ماست موقوف فطام	انک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا	از نجس پاک‌ی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذا اش شیر شد	وز فطام شیر لقمه کیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود	طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منظم
یک زمینی خرمی با عرض و طول	اندرو صد نعمت و چندين اکول

کوهها و بحر با و دشتها	بوستانها باغها و کشتها
در صفت ناید عجایبهای آن	تو درین خلقت چه ای در امتحان
خون خوری در چار منج تنگنا	در میان حبس و انجاس و عنا
اوبه حکم حال خود منکر بدی	زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور	زانکه تصویری ندارد و هم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او	نشود ادراک منکر ناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان	زان جهان ابدال می گویندشان
کین جهان چایست بس تاریک و تنگ	هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت	کین طمع آمد حجاب ثرف و زفت
گوش را بند طمع از استماع	چشم را بند غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون	کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محبوب کرد	غیر خون او می نداند چاشت خورد

خوردگان پیل بچہ

آن شنیدی تو کہ در ہندوستان	دید دانی کی گروہی دوستان
کر سہ ماندہ شدہ بی برک و عور	می رسیدند از سفر از راہ دور
مہر دانی پیش جوشید و بگفت	خوش سلامیشان و چون گلبن سکفت
گفت داعم کز تجوع وز خلا	جمع آمد رنجان زین کربلا
لیک اللہ اللہ ای قوم جلیل	تا نباشد خوردگان فرزند پیل
پیل بچگانند اندر راہستان	صید ایشان ہست بس دخواہستان
بس ضعیف اند و لطیف و بس سمن	لیک مادر ہست طالب در کمین
اولیا اطفال حق اند ای پسر	در حضور و غیبت ایشان با خبر
گفت اطفال من اند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا
پشت دار جملہ، عصمتہای من	گویا ہستند خود اجزای من
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رہند از دست خود دستی زنند	چون جہند از نقص خود رقصی کنند
مطربان شان از درون دف می زنند	بحر باد شور شان کف می زنند
تو نینی لیک بہر کوششان	برگہا بر شاخہا ہم کف زنان
تو نینی برگہا را کف زدن	کوش دل باید نہ این کوش بدن
کوش سر بر بند از خزل و دروغ	تا بینی شہر جان با فروغ
این سخن پایان ندارد باز ران	سوی اہل پیل و بر آغاز ران
ہر دہان را پیل بویی می کند	کرد معدہ ہر بشر بر می تند

تا نماید انتقام و زور خویش	تا کجا باید کباب پور خویش
غیبت ایشان کنی کیفربری	گوشتهای بندگان حق خوری
کی برد جان غیر آن کو صداقت	هان که بویای دهنانتان خالقست
جز به کاری که بود در دین کموش	در تمامی کارها چندین کموش
تادل و جانان نکردد ممتحن	گفت ناصح بشنود این پند من
در شکار پیل بچکان کم روید	با گیاه و برگها قانع شوید
تا رمانم مر شمارا از ندَم	من به تبلیغ رسالت آدمم
طمع برک از نیختمان بر کند	هین مباد که طمع رهتان زند
گشت قحط و جو عشان در راه، زفت	این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
پور پیلی فرهی نوزاده ای	ناگهان دیدند سوی جاده ای
پاک خوردندش فرو شستند دست	اندر افتادند چون کرگان مست
که حدیث آن فقیرش بود یاد	آن یکی بهره نخورد و پند داد
وان گرسنه چون شبان اندر رمه	پس بپشتادند و خفتند آن همه
اولا آمد سوی حارس دوید	دید پیلی سمنانی می رسید
بیچ بویی زو نیاند ناگوار	بوی می کرد آن دهنش راسه بار
مرور اناز رد آن شپیل زفت	چند باری کرد او گشت و برفت
بوی می آمد و رازان خفته مرد	مر لب هر خفته ای را بوی کرد
بر درانید و بکشتش پیل زود	از کباب پیل زاده خورده بود
هم بر آرد خصم پیل از تو دمار	پیل بچه می خوری ای پاره خوار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را	پیل داند بوی طفل خویش را
تو همی خسی و بوی آن حرام	می زند بر آسمان سبزه فام
بوی کبر و بوی حرص و بوی آزر	در سخن گفتن باید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام	از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غازی کند	بر دماغ هم نشینان برزند
بس دعا برد شود از بوی آن	آن دل کثر می نماید در زبان
گر حدیث کثر بود معنیست راست	آن کثر می لفظ مقبول خداست

اذان بلال

آن بلال صدق دربانگ نماز	حی راهی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیغمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار	یک مؤذن کو بود افضح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	حسن خواندن لفظ حی علی العلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دور مری از عنایات نهفت
کای خسان نزد خداهی بلال	بهر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازمان	وانگویم آخر و آغاز تان
کرداری تو دم خوش در دعا	رو دعای خواه را خوان صفا

دعا از دهن غیر

گفت ای موسی ز من می چونه	بادانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهن	گفت ما را از دهن غیر خوان
از دهن غیر کی کردی گناه	از دهن غیر بر خوان کای اله
آسخنان کن که دهنها مرا	در شب و در روزها آورد دعا
از دهنی که نکردستی گناه	و آن دهن غیر باشد عذر خواه
یاد دهن خوشتن را پاک کن	روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست، چون پاکی رسید،	رخت بر بند برون آید پلید
می گیر و ضده از ضدها	شب گیر و چون بر افروز دنیا
چون در آید نام پاک اندر دهن	نه پلیدی ماند و نه اند دهن

لیک گفتن حق

آن کی اللہ می گفتی شبی	تاکہ شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بیار کو	این ہمہ اللہ را لیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت	چند اللہ می زنی باروی سخت
او شکستہ دل شد و بہنا دسر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت ہین از ذکر چون و مانده ای	چون پشانی از آن کش خوانده ای
گفت لیکم نمی آید جواب	زان ہی ترسم کہ باشم رد باب
گفت آن اللہ تو لیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت یک ماست
حیلہ ما و چارہ جو یہی تو	جذب ما بود و کشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر حریار ب تو لیک ماست
جان جاہل زین دعا جز دور نیست	زانکہ یارب گفتش دستور نیست
بردن و بردش قہقت و بند	تا نالند با خدا وقت گزند
داد و فرعون را صد ملک و مال	تا بگرد او دعوی غر و جلال
در ہمہ عمرش ندید او در دسر	تا نالند سوی حق آن بدگر
داد او را جملہ ملک این جهان	حق ندادش درد و رنج و اندمان
درد آمد بہتر از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نہان
خواندن بی درد از افسردگیست	خواندن با درد از دل بردگیست
جان بدہ از بہر این جام ای پسر	بی جہاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بہر این نبود حرج	صبر کن کا لصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست	حزم را خود صبر آمد پا و دست
گاه باشد کوبه هر بادی جهد	کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی، همی خواند تورا	کای برادر راه خواهی بین بیا
ره نایم، هم رست باشم رفیق	من قلا و وزم درین راه دقیق
نه قلا و رست و نه ره داند او	یو سناکم رو سوی آن کرک خو
حزم این باشد که نفیر بد تورا	چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او	سحر خواندمی دمد در گوش او
که بیامان مای روشنی	خاند آن توست و تو آن منی
حزم آن باشد که کوی تخمه ام	یا سقیم خسته این دخمه ام
زانکه یک نوشت دهد بانثیا	که بکار در تو نوشش ریشیا
زرا کر پنجاه اگر شست دهد	ما بیا او گوشت در شست دهد
گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل	جوز پوسیدست گفتار و غیل
حزم آن باشد که چون دعوت کنند	تو نگویی مست و خواهان مند
دعوت ایشان صغیر مرغ دان	که کند صیاد در کمین نهان
مرغ ندارد که جنس او ست او	جمع آید بر دوشان پوست او
جز مکر مرغی که حزمش داد حق	تا نکر دد گچ آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین	بشنو این افسانه را در شرح این

شہری و روستائی

شہری بار و روستائی آشنا	ای برادر بود اندر ماضی
خرکہ اندر کوی آن شہری زد	روستائی چون سوی شہر آمدی
بردگان او بر خوانش بدی	دومہ و سہ ماہ مہانش بدی
راست کردی مرد شہری را لگان	ہر حوائج را کہ بودش آن زمان
بیچ می نایی سوی دہ فرجہ جو	رو بہ شہری کرد و گفت ای خواجہ تو
کین زمان گلشنست و نو بہار	اللہ اللہ جملہ فرزندان بیار
تا بندم خدمت را من کمر	یابہ تابستان بیا وقت ثمر
تا بر آمد بعد وعدہ ہشت سال	وعدہ دادی شہری او را دفع حال
غرم خواہی کرد کلد ماہ دی	او بہ ہر سالی ہی گفتی کہ کی
لیک ہر تحویل اندر حکم ہوست	گفت خواجہ جسم و جانم وصل جوست
تا کی آرد باد را آن بادبان	آدمی چون کشتی است و بادبان
لابہ ما و وعدہ ہای سنگین	بعد دہ سال و بہ ہر سالی چنین
ماہ و ابر و سایہ ہم دارد سفر	کو دکان خواجہ گفتند ای پدر
رنجہاد کار او بس بردہ ای	حقہا بروی تو ثابت کردہ ای
واکزارد چون شوی تو میہان	او ہی خواہد کہ بعضی حق آن
بس بہانہ کرد باد یو میرید	خواجہ حازم بسی عذر آورد
حیلہ با حکم حق نقاد جفت	زین نمط او صد بہانہ باز گفت
باقضای آسمان ہچند بیچ	گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ

ای که جزو این زمینی سرکش	چونکه مبنی حکم یزدان درکش
بین که اندر خاک تخی کا شتم	کرد خاکی و نش افرا شتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر	تا کنم بر جله میرانت امیر
گندم از بالابه زیر خاک شد	بعد از آن او خوشه و چالاک شد
اصل نعمتها ز کردون تابه خاک	زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز کردون شده زیر	گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن حاد	بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آدمیم	باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزاد تحریک در سکون	ناطقان که انالیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان	غلغلی افکنند اندر آسمان
چون قضا آهنگ ناز نجات کرد	روستایی شهری رامات کرد
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام گیر و مرغ پران راز بون
جز کسی کا نذر قضای حق که بخت	خون او را هیچ تربعی نرسد بخت
غیر آن که در گریزی در قضا	بیچ حیل و نهدت از وی رها
خواجہ در کار آمد و تهنیز ساخت	مرغ غزش سوی ده اشتاب تاخت
اہل و فرزندان سفر را ساختند	رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمان و شتابان سوی ده	کہ بری خوردیم از ده مرده ده
شاد از وی شو مشواز غیروی	او بہارست و در کرمایہ دی

گام در صحرای دل باید نهاد	زانکه در صحرای گل نبود کشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان	چشمه باو گلستان در گلستان
ده مروده مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل نشده	دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس	چون خزان چشم بسته در خراس
خواجه و بچگان جهازی ساختند	بر ستوران جانب ده تاختند
خوب کشته پیش ایشان راه زشت	از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می شود	خار از گلزار دلکش می شود
تاجری دریا و خشکی می رود	آن به مهر خانه سینی می دود
هر که را با مرده سودایی بود	بر امید زنده سیاهی بود
آن دو کر روی آورده به چوب	بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده ای کن اجتهاد	کو نگردد بعد روزی دو جهاد
عشق تو بر هر چه آن موجود بود	آن ز وصف حق زرانند بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند	طبع سیر آمد طلاق او براند
زر گمان بردند بسته در کره	می شبایند مغروران به ده
هر که می آمد زده از سوی او	بوسه می دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده ای	پس تو جان را جان و ما را دیده ای
همچو مجنون کو سگی را می نواخت	بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
بوالفضولی گفت ای مجنون حام	این چه شیدست این که می آری مدام

عبدان از غبدان بونی نبرد	عیهای سک بسی او بر شمرد
اندر آو بگرش از چشم من	گفت مجنون تو همه نقشی وتن
پاسبان کوچ لیلیست این	کین طلسم بسته مولیست این
کو کجا بگریذ و مسکن گاه ساخت	همش بین و دل و جان و شناخت
بی نوا ایشان ستوران بی علف	بعدهای چون رسیدن آن طرف
همچو خوشان سوی درشتافتند	چون سپریدند و خانه ش یافتند
خواجہ شذزین کثروی دیوانه و ش	درفرو بستند ابل خانه اش
شب به سرماروز خود خورشید سوز	بردش مانند ایشان پنج روز
که فلاخم من مرا اینست نام	او همی دیدش همی کردش سلام
یا پلیدی یا قرین پاک	گفت باشد من چه دانم تو کی
لوتها خوردی ز خوان من دو تو	شرح می کردش که من آنم که تو
نه تورادانم نه نام تو نه جات	او همی گفتش چه کوئی تر مات
کاسمان از بارشش دارد شکفت	پنجمین شب ابرو بارانی گرفت
حلقه زد خواجہ که مهتر را بخوان	چون رسید آن کار داند را استخوان
گفت آخر چیست ای جان پدر	چون به صد الحاح آمد سوی در
گر تو خونم ریختی کردم حلال	گفت ای خورشید مهرت در زوال
تا بیایی در قیامت توشه ای	امشب باران به ماده کوشه ای
هست اینجا کرک را او پاسبان	گفت یک کوشه ست آن باغبان
تا نزد کر آید آن کرک شرک	در کفش تیر و کمان از بهر کرک

گرفتو آن خدمت کنی جا آن تو ست	ورنه جای دیکری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده	آن مکان و تیرد کفم به
کوشه ای خالی شد و او با عیال	رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
شب همه شب حمله کو یان ای خدا	این سزای ماسزای ماسزا
این سزای آنکه شدیدار خسان	یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام	ترک گوید خدمت خاک کرام
بنده یک مرد روشن دل شوی	به که برفرق سرشاهان روی
شهریان خوره ز نان نسبت به روح	روستایی کیست گنج و بی قیوح
آن مکان و تیر اندر دست او	گرک را جو یان همه شب سوبه سو
نامگان تمثال گرک هشته ای	سر بر آورد از فراز پشته ای
تیر را بکشد آن خواجه ز شست	ز در بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست	روستایی های کرد و کوفت دست
ناجو امر داکه خر کره منت	گفت نه این گرک چون آهر منت
اندر و اشکال گرگی ظاهر ست	نخل اواز گرگی او مخبر ست
گفت نه بادی که جست از فرج وی	می شناسم همخانک آبی زمی
گفت نیکوتر تفحص کن شبت	شخصه در شب ز ناظر محبت
هم شب و هم ابرو هم باران ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست	می شناسم باد خر کره منت
خواجه بر جست و بیاید ناسکفت	روستایی را گریانش گرفت

کابلہ طرار شید آورده ای	بَنگ و افون هر دو با هم خورده ای
درسه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره سر
باد خر کره چنین رسوات کرد	هستی نفی تو را اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را	این چنین کسیر درمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سر بَنگ در
چون کند دعوی خیاطی خسی	اکلند در پیش او شه اطلسی
که بیر این راه غلطاق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دوشاخ
مست حق بهیار چون شد از دبور	مست حق ناید به خود تا نفخ صور
باده حق راست باشد بی دروغ	دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
بدرگی و نبل و حرص و آرز	چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز

طلب شفا از عیسی

صومعه عیاست خوان اہل دل	ہاں وہاں ای مبتلا این در مہل
جمع کشتندی زہر اطراف خلق	از ضریر و گنگ و شل و اہل دل
برد آن صومعه عیسی صبح	تا بہ دم او شان رہاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش	چاگتکہ بیرون شدی آن خوب کیش
جو حق جوتی مبتلا دیدی نزار	شستہ برد، در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا	حاجت این جملگانان شد روا
ہین روان کردید بی رنج و عنا	سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بستہ پای	کہ کشایی زانوی ایشان بہ رای
خوش دوان و شادمانہ سوی خان	از دعای او شدند پادوان
آزمودی تو بسی آفات خویش	یافتی صحت ازین شاہان کیش
چند آن لنگی تو رہوار شد	چند جانت بی غم و آزار شد
ناسپاسی و فراموشی تو	یاد ناورد آن عمل نوشی تو
لاجرم آن راہ بر تو بستہ شد	چون دل اہل دل از تو خستہ شد
زودشان دریاب و استغفار کن	ہمچو ابری کریمہ ہای زار کن
تا گلستانشان سوی تو بسکند	میوہ ہای پختہ بر خود واکند
دامن او گیر ای یار دلیر	کو منترہ باشد از بالا وزیر
او بر آرد از کدورت ہا صفا	مرجانہای تو را گیر و وفا
چون جہا آری فرستد کوشال	تا ز نقصان و اروی سوی کمال

چون تووردی ترک کردی در روش	بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن	بیچ تحویلی از آن عهد کمن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود	این که دلگیریست پاکیری شود
دزد چون مال کسان را می برد	قبض و دکنگی دلش را می خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شرت گریست
قبض دیدی چاره آن قبض کن	ز آنکه سر با حمله می روید ز بن
بط دیدی بط خود را آب ده	چون بر آید میوه با اصحاب ده

شغال در خم رنگ

آن شغالی رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده	که منم طاووس علین شده
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست	که تو را در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده ای	این تکبر از کجا آورده ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی یا شدی از خوش دلان
و آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت	بر بنا گوش ملامت گر بگفت
بگر آخرد من و در رنگ من	یک صنم چون من ندارد خود دشمن
کرو فرو آب و تاب و رنگ بین	فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
ای شغالان! بین مخوانیدم شغال	کی شغالی را بود چن دین جمال
آن شغالان آمدند آنجا به جمع	همچو پروانه به کردا کرد شمع
پس چه خوانیمت؟ بگو ای جوهری	گفت طاووس ز چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان	جلوه دادند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که فی	بادیه نرفته چون کو بهم منی
بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا	پس نه ای طاووس خوابه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعوی هبدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش	برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی در فقاد

سجده افوسیان را او بخورد	هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
از سجود و از تحیرهای خلق	گشت مسک آن کدای ژنده دلق
و آن قبول و سجده خلق اژدهاست	مال مار آمد که در وی زهر هست
تو شغالی بیج طاووسی مکن	های ای فرعون ناموسی مکن
عاجزی از جلوه و رسواشوی	سوی طاووسان اگر پیدا شوی
پر جلوه بر سر رویت زدند	موسی و هارون چو طاووسان بدند
سرنگون افتادی از بالایت	زشتیت پیدا شد و رسوایت
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب	چون محک دیدی سه گشتی چو قلب
پوستین شیر را بر خود مپوش	ای سگ گر کین زشت از حرص و جوش
نقش شیر و آنکه اخلاق سگان؟!	غره شیرت بخوابد امتحان
امتحانی می کنی ای مشتری	چون سفالین کوزه هارامی خری
تا شناسی از طنین اسگسته را	می زنی دستی بر آن کوزه چرا؟
جز مر آنهارا که از خود رسته اند	چشمها و گوشها را بسته اند
جز محبت که نشاند خشم را؟	جز عنایت که کشاید چشم را؟
در جهان والله اعلم بالساد	جهد بی توفیق خود کس را مباد

چرب کردن سبیل

هر صبحی چرب کردی سبتان	پوست دنبه یافت شخصی مهتان
لوت چربی خورده ام در انجمن	در میان منعمان رفیق که من
رمن یعنی سوی سبت بنگرید	دست بر سبت نهادی در نوید
وین نشان چرب و شیرین خوردنت	کین گواه صدق گفتارنت
که اباد الله کید الکاذبین	اشکمش گفتی جواب بی طنین
کان سبیل چرب تو برکنده باد	لاف تو مارا بر آتش بر نهاد
یک کریمی رحم افکندی به ما	گر بودی لاف زشتت ای کدا
یک طیبی داروی او ساختی	ور نمودی عیب و کثر کم باختی
از نایش وز دغل خود را کش	ور نگویی عیب خود باری خمش
بین به کمتر امتحان خود را مخر	امتحان در امتحانست ای پدر
واگلمان رحمت بسین و نوش کن	راستی پیش آریا خاموش کن
دست پنهان در دعا اندر زده	آن شکم خضم سبیل او شده
تا بجنبه سوی ما رحم کرام	کای خدا رسوا کن این لاف لنام
سوزش حاجت بزد بیرون علم	مستجاب آمد دعای آن شکم
چون مرا خوانی اجابتها کنم	گفت حق گر فاسقی و ابل صنم
عاقبت بر ماندت از دست غول	تو دعا را سخت گیر و می شخول
گر به آمد پوست آن دنبه ببرد	چون شکم خود را به حضرت در سپرد

از پس کربه دویدند او کریخت	کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمدند را بنجمن آن طفل خرد	آب روی مرد لانی را ببرد
گفت آن ذنبه که هر صبحی بدان	چرب می کردی لبان و بستان
کربه آمد ناگهانش در بود	بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از سگفت	رحمهاشان باز جنیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند	تخم رحمت دزد مینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام	بی تکبر راستی را شد غلام

ولادت موسی

بهد فرعون چو بی توفیق بود	هر چه او می دوخت آن تصتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار	وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودنش به خواب	که کند فرعون و ملکش را خراب
جمله گفتنش که تدبیری کنیم	راه زادن را چو ره زن می زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن	رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از گاه	سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان	شاه می خواند شمار از آن مکان
تا شمارار و نماید بی نقاب	بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را به جز دوری نبود	دیدن فرعون دستور می نبود
و ربیند روی او مجرم بود	آنچه بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممنوع	چون حریصت آدمی فیا منع
چون شنیدند مرده اسرائیلیان	تنگان بودند و بس مشتاق آن
چون به حلیتشان به میدان برد او	روی خود نمودشان بس تازه رو
کرد دل داری و بخشش باداد	هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان	جمله در میدان بنحسید امشبان
پانشش دادند که خدمت کنیم	گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم
شبه بانکد باز آمد شادمان	کامشان حملست و دورند از زمان
خاننش عمران هم اندر خدمتش	هم به شهر آمد قرین صحبتش

کفت ای عمران برین در خست تو	هین مرو سوی زن و صحبت مجو
کفت خیم هم برین درگاه تو	بیچ نندیشم به جزد نخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان	لیک مرفرعون رادل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند	آنکه خوف جان فرعون آن کند
شب برفت و او بر آن درگاه خفت	نیم شب آمد پی دیدنش جفت
کفت عمران: این زمان چون آمدی	کفت از شوق و قنای ایزدی
جفت شد با او امانت را سپرد	پس بکفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد و آتشی	آتشی از شاه و ملکش کین کشی
آنچه این فرعون می ترسد ازو	هست شد این دم که گشتم جفت تو
و امکردان بیچ ازینها دم مزن	تا نیاید بر من و تو صد حزن
در زمان از سوی میدان نعره ها	می رسید از خلق و پر می شد هوا
شاه از آن سمیت برون جست آن زمان	پا بر نه کنین چه غلغلهاست مان
کفت عمران شاه ما را عمر باد	قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می کنند	رقص می آرند و کفهای زنند
کفت باشد کین بود اما و لیک	و هم و اندیشه مرا پر کرد نیک
هر زمان می کفت ای عمران مرا	سخت از جابوده است این نعره ها
زهره نه عمران مسکین را که تا	باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران در خرید	تا که شد استاره موسی پدید
هر سیمبر که دآید در رحم	نجم او بر چرخ کرد و تنجم

کوری فرعون و مکرو چاره اش	بر فلک پیدا شد آن ستاره اش
واقف آن غفل و آن بانگ شو	روز شد گشتش که ای عمران برو
این چه غفل بود شانه نخفت	راند عمران جانب میدان و گفت
همچو اصحاب غزا بوسید خاک	هر منجم سر برهنه جامه چاک
کرد مارادست تقدیرش اسیر	عذر آوردند و گفتند ای امیر
دشمن شه هست گشت و چیره شد	این همه کردیم و دولت تیره شد
کوری مابر جبین آسمان	شب ستاره آن پسر آمد عیان
دست بر سرمی بزده گاه الفراق	با دل خوش شاد عمران و ز نفاق
از خیانت و ز طمع کشیکتید	گفتشان شاه مبرافریقتید
من بر آویرم شمارابی امان	شاه هم بشنید و گفت ای خایان
مالها بادشمنان در باختم	خویش را در مصحکه انداختم
دور ماند از ملاقات زنان	تا که امشب جمله اسرایلیان
این بودیاری و افعال کرام؟	مال رفت و آب رو و کار خام
عیش رفته بر شاننا خوش کنم	من شمارا هیزم آتش کنم
گر کیلی کرت ز ما چربید و یو	سجده کردند و بگفتند ای خدیو
مانکه داریم ای شاه و قباد	لیک استغفار این روز ولاد
تا نکردد فوت و نجهد این قضا	روز میلادش رصد بندیم ما
ای غلام رای تو انکار و هش	گر نداریم این نکه مارا بکش
تا سپردتیر حکم خصم دوز	تا به نه مه می شمرد او روز روز

سرنگون آید ز خون خود خورد	بر قضا هر کوشیخون آورد
سوی میدان و منادی کرد سخت	بعد نه مه شه برون آورد تخت
جمله اسرایلیان بیرون شوید	کای زنان باطلکان میدان روید
خلعت و هر کس ازیشان زر کشید	آسخنانکه پار مردان را رسید
تا باید هر یکی چیزی که خواست	بین زنان امسال اقبال شاست
کو دکان را هم کلاه زر نهند	مرز زنان را خلعت و صلت دهد
گنجا گیرید از شاه مکین	هر که او این ماه زایدست بین
شادمان تا خیمه شه آمدند	آن زنان باطلکان بیرون شدند
سوی میدان غافل از دستان و تهر	هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر
هر چه بود آن نر ز مادر بستند	چون زنان جمله بدو کرد آمدند
تا نروید خصم و نفراید خطا	سر بریدنش که اینست احتیاط
دامن اندر چید از آن آشوب و دود	خود زن عمران که موسی برده بود
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا	آن زنان قابل در خانه ها
نماد او میدان که دروهم و سنگیت	غمر کردندش که اینجا کو دکیست
کو دکی دارد و لیکن پر فنیست	اندرین کوچه کی زیبا زنیست
در تنور انداخت از امر خدا	پس عوانان آمدند او طفل را
که ز اصل آن خلیفت این پسر	وحی آمد سوی زن زان با خبر
بر تن موسی نکرد آتش اثر	زن به وحی انداخت او را در شرر
باز غازان کز آن واقف بند	پس عوانان بی مراد آن سوشند

پیش فرعون از برای دانک چند	با عوانان با جرابر داشتند
نیک نیکو بنگرید اندر غرف	کای عوانان باز کردید آن طرف
روی در او میدار و موکن	باز وحی آمد که در آبش فکن
من تو را با وی رسانم رو سپید	در فکن در نیلش و کن اعتماد
جمله می پیچید هم در ساق و پاش	این سخن پایان ندارد مکرش
موسی اندر صدر خانه در درون	صد خزاران طفل می کشت او برون
مکر شایان جهان را خورده بود	اژدها بکر فرعون عنود
هم و را هم مکر او را در کشید	لیک از فرعون تر آمد پدید
این بخورد آن را به توفیق خدا	اژدها بود و عصا شد اژدها
تابه نیردان که الیه المنتهی	دست شد بالای دست این تا کجا
پیش الا الله آنها جمله لاست	حیلدها و چاره ها مکر اژدهاست
لیک اژدهات محبوس هست	آنچه در فرعون بود اندر تو هست
تو بر آن فرعون بر خواهی بست	ای دینغ این جمله احوال تو ست
ورز دیگر آفسان بنایت	کر ز تو گویند و حشت زایت
دور می اندازد سخت این قرین	چه خرابت می کند نفس لعین
ورنه چون فرعون او شعله ز نیست	آتش را هنرم فرعون نیست

مارگیر و اژدها

یک حکایت بشنواز تاریخ کوی	تابری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او به افونهایش مار
گر کران و کرشبانده بود	آنکه چون دست یابنده بود
در طلب زن دایا تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو، بهرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سوی او می غشرو او را می طلب
که به گفت و که به خاموشی و که	بوی کردن گیر هر سو بوی شه
هر کجا بوی خوش آید بوبرید	سوی آن سرکشای آن سرید
هر کجا لطفی بینی از کسی	سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشه از دریا میست ژرف	جزو را بگذار و بر کل دار طرف
او همی جستی یکی ماری شگرف	کرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم	که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شنید	مار می جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق	مارگیر دانست نادانی خلق
خوشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش بردلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست	او چرا حیران شدست و مار دوست؟
مارگیر آن اژدها را برگرفت	سوی بخداد آمد از بهر شکفت
اژدهایی چون ستون خانه ای	می کشیدش از پی دانه ای
کاژدهایی مرده ای آورده ام	در شکارش من جگرها خورده ام

او همی مرده گمان بردش و لیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک
اوز سرماها و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مرده می نمود
تابه بغداد آمد آن هنگامه جو	تا نهد هنگامه ای بر چارو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد	غلغله در شهر بغداد او افتاد
مارگیری اژدها آورده است	بوالعجب نادر شکاری کرده است
واژدها کز زمهریر افسرده بود	زیر صد کوزه پلاس و پرده بود
در دنگ انتظار و اتفاق	تافت بر آن مار، خورشید عراق
آفتاب کرمسیرش کرم کرد	رفت از اعضای او احلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از گشت	اژدها بر خویش جنبدین گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار	گشتن آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره ها انگیتند	جملگان از جنبش بگریختند
بند با بکست و بیرون شد ز زیر	اژدها بی زشت غران، همچو شیر
در خیمت بس خلایق کشته شد	از فکاده گشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت	که چه آورد من از کسار و دشت
نفس اژدها هست او کی مرده است	از غم و بی آلتی افسرده است
اژدها را دارد برف فراق	هین مکش او را به خورشید عراق
تا افسرده می بود آن اژدها مات	لقمه ای بی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات	رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
چونکه آن مرد اژدها را آورد	در هوای کرم خوش شد آن مرید

تو طمع داری کہ اورابی جفا
ہر خسی را این تمنی کی رسد
بستہ داری در وقار و در وفا
موسی باید کہ اثر در خاک شد

موسی و فرعون و ساحران

کفت فرعونش ورق در حکم ماست	دقرو دیوان حکم این دم مراست
موسا خود را خریدی بین برو	خوشتن کم بین به خود غره شو
جمع آرم ساحران دهر را	تا که جل تو نایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دور روز	مهلتم ده تا چهل روز تموز
کفت موسی این مراد ستور نیست	بنده ام امهال تو ما مور نیست
می زنم تا درسد حکم خدا	او کند هر خصم از خصمی جدا
حق تعالی وحی کردش در زمان	مهلش ده متع مهراس از آن
گفت امر آمد برو مهلت تورا	من به جای خود شدم رستی زما
هر که کالتبر بود او در هنر	او به معنی پس به صورت پیشتر
چونکه واکر دید گله از ورود	پس نقد آن بز که پیش آهنگ بود
پس بجویشی ازین سرلنگ باش	وقت واکشتن تو پیش آهنگ باش
چون ملایک کوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علتنا
اندر آن ویران که آن معروف نیست	از برای حفظ کنجینه زریست
تو ازین سو و از آن سو چون کدا	ای که معنی چه می جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت دردتو	می شوی در ذکر یار بی دوتو
وقت محنت گشته ای الله کو	چونکه محنت رفت کوی راه کو
چونکه موسی باز گشت و او بماند	اهل رای و مشورت را پیش خواند
اوبسی مردم فرستاد آن زمان	هر نواحی بهر جمع جادوان

کرد پیران سوی او دہ یک کار	ہر طرف کہ ساحری بد نامدار
سحر ایشان در دل مہ مستمر	دو جوان بودند ساحر مشہر
ترس و مہری در دل ہر دو فتاد	آن دو ساحر را چون پیغام داد
کور بابا کو تو مارارہ نما	بعد از آن گفتند ای مادر سیا
پس سہ روزہ داشتند از بہر شاہ	بر دشان برگور او بنمود راہ
شاہ پیغامی فرستاد از وجا	بعد از آن گفتند ای بابا بہ ما
آب رویش پیش لشکر بردہ اند	کہ دو مرد او را بہ تنگ آوردہ اند
جز عصا و در عصا شور و شہری	نیست با ایشان سلاح و لشکری
کہ چہ در صورت بہ خاکی خفتہ ای	تو جہان را ستان در رفتہ ای
و ر خدای باشد ای جان پدر	آن اگر سحرست ما را دہ خبر
خویشتن بر کیمیائی بر زنیم	ہم خبر دہ تا کہ ما سجدہ کنیم
نیست ممکن ظاہر این را دم زدن	گفتن در خواب کای اولاد من
تا شود پیداشمار این خفا	لیک بنایم نشانی باشما
آن عصا را قصد کن بگذاریم	آن زمان کہ خفتہ باشد آن حکیم
چارہ ساحر بر تو حاضرست	کہ بدزدی و توانی ساحرست
اور سول ذوالجلال و مہدیست	و ر نتانی ہان و ہان آن ایزدیست
سحر و مکرش را نباشد رہبری	جان بابا چون بنجد ساحری
کہ بمیری تو نمیرد این سبق	مصطفی را وعدہ کرد الطاف حق
میش و کم کن را ز قرآن مانعم	من کتاب و معجزہ را را فہم

ای رسول ما تو جادو نیستی	صادقی هم خرقة موسیتی
هست قرآن مر تو را همچون عصا	کفر با را در کشد چون اژدها
جان بابا چونکه ساحر خواب شد	کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند کورش را و رفت	تابه مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند	طالب موسی و خانه او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود	موسی اندر زیر نخلی خفته بود
چون بیدار دید در خرابانان	خفته ای که بود بیدار جهان
ای بسا بیدار چشم و خفته دل	خود چه بیند دید ابل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر	کر بنخبد بر کشاید صلبصر
چون بیدندش که خفتست او دراز	بهر دزدی عصا کردند ساز
اندکی چون پیشتر کردند ساز	اندر آمد آن عصا در بهتر ساز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا	کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد	هر دو ان بگریختند و روی زرد
پس یقینشان شد که هست از آسمان	زانکه می دیدند حد ساحران
پس فرستادند مردی در زمان	سوی موسی از برای عذر آن
مجرم شایم ما را عفو خواه	ای تو خاص انخاص درگاه اله
گفت موسی عفو کردم ای کرام	گشت بر دوزخ تن و جانان حرام
ذکر موسی بهر رو پوشست یک	نور موسی تقدتوست ای مرد نیک
موسی و فرعون درستی دوست	باید این دو خصم را در خویش جست

نور دیگر نیست دیگر شد سراج	تاقیامت هست از موسی نتاج
لیک نورش نیست دیگر زان سرست	این سخال و این پلیته دیگرست
زانکه از شیشه ست اعداد دوی	گر نظر د شیشه داری کم شوی
از دوی و اعداد جسم متنی	ور نظر بر نور داری وارهی
اختلاف مؤمن و کبر و جهود	از نظرگاه است ای مغز و جهود

پیل در تاریکی

پیل اندر خانه تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنوز
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن خلعت، همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می بود
آن یکی را کف به خرطوم افقاده	گفت، همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر کوشش رسید	آن برو چون باد بنین شدید
آن یکی را کف چو برپایش بود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او نهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید	فهم آن می کرد هر جامی شنید
از نظر که گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمع بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس، همچون کف دستت و بس	نیست کف را بر همه او دسترس
چشم در یاد دیگرست و کف دیگر	کف بهل وز دیده دیانگر
جنش کفها ز دیار و ز شب	کف همی بینی و دیانه عجب
ما چو کشته با به هم بر می زنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب	آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبست کومی راندش	روح را رو حیت کومی خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافقاب	کشت موجودات را می داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان	که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست	آن سخن که نیست ناقص آن سرست
کر بگوید زان بلغزد پای تو	ور نکوید هیچ از آن ای وای تو
هوش را بگذار و آنکه هوش دار	کوش را بر بند و آنکه کوش دار
نه نکویم ز آنکه حامی تو هنوز	در بهاری تو ندیدی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام	بابر و چون میوه های نیم خام
سخت گیر و خامه مرشخ را	ز آنکه در حامی نشاید کاخ را
چون پخت و گشت شیرین لب گزان	سست گیر و شناخ را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دامن	سرودش بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب حامی است	تا جبینی کار خون آشامی است
دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آنچه نماند در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه نماند در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زنده بر توج	آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کعبان کا شنای کرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیاد کشتی بابا نشین	تا نکردی غرق طوفان ای مهین
گفت نه من آشنا مو ختم	من به جز شمع تو شمع افرو ختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست	دست و پا و آشنا امروز بلاست
باد قهرست و بلای شمع کش	جز که شمع حق نمی باید نمش
گفت نه رفتم بر آن کوه بلند	عاصمت آن که مرا از هرگز نند
هین مکن که کوه کا هست این زمان	جز حبیب خویش را ندهد امان

جز خضوع و بندگی و اضطراب	اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ای	باز می گوئی به جهل آشفته ای
چند ازینها گفته ای با هر کسی	تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم زلفت	خاصه اکنون که شدم دانا و زلفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر	بشنوی یکبار تو پند پر
همچنین می گفت او پند لطیف	همچنان می گفت او دفع عقیف
اندرین گفتن بدند و موج تیز	بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار	مر مرا خرم و سیلت بردبار
و عده کردی مر مرا تو بارها	که باید اعلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم	پس چرا بر بودیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشان نبود	خود دیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فکاد	نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نکرد دزار ازو	گر چه بود آن تو شو بنیر ازو
گفت بنیر ارم ز غیر ذات تو	غیر نبود آنکه او شد مات تو
ما بنیم و تو دریای حیات	زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را	حشر کرد انم بر آرم از شری
بهر کنغانی دل تو بشکنم	لیکت از احوال آگه می کنم
گفت نه نه را نسیم که تو مرا	هم کنی غرقه اگر باید تو را
هر زمانم غرقه می کن من خوشم	حکم تو جانست چون جان می کشم

او بہانہ باشد تو منظر م	نگرم کس را و کر ہم بنگرم
عاشق مصنوع کی باشم چو کبر	عاشق صنع تو م در سکر و صبر
عاشق مصنوع او کافر بود	عاشق صنع خدا با فر بود

الرضا بالکفر کفر

دی سؤالی کرد سایل مر مرا	زانکه عاشق بود او بر ما جرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر	این سیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق	گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ورنیم راضی بود آن هم زیان	پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست	هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواهی از مقضی بدان	تا شکایت دفع کرد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست	نه ازین رو که نزاع و جش ماست
زشتی خط زشتی نقاش نیست	بلکه از وی زشت را بنمود نیست
قوت نقاش باشد آنکه او	هم تواند زشت کردن هم نکو

صدای سیلی

آن یکی زد سیلی مرزید را	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می کنم	پس جوابم کوی وانگه می زنم
برقهای تو زدم آمد طراق	یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا	از قهگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم	که دین فکر و تفکر میتم
تو که بی دودی همی اندیش این	نیست صاحب درد را این فکر همین

صحابه و حفظ قرآن

در صحابه کم بدی حافظ کسی	گر چه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید	پوستهاش بس رفیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم	مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش	زانکه عاشق را بسوزد و دستش
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
باز صندوقی پر از قرآن به است	زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موشست و مار
چون به مطلوبت رسیدی ای ملج	شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سر د باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سر د باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی	جمل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

عشق نامه در حضور معشوق

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
میتهاد نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لاله‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منت	گاه وصل این عمر ضایع کرد دست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان؟	نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیک	من نمی‌یا بم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال	نیست این دم کر چه می‌بینم وصال
گفت پس من نیستم معشوق تو	من به بلغار و مرادت در قو
عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود یافتی
پس نیم کلی مطلوب تو من	جزو مقصودم تو را اندر ز من
خانه معشوقه ام معشوق نی	عشق بر تقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود	بتدا و تمتهات او بود
چون بیایی اش نمانی منظر	هم هویدا او بود هم نیز سر
گر بنخواهد مرگ هم شیرین شود	خار و نشتر ز کس و نسیرین شود
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم می‌کامل بود	نیست معبود خلیل آفل بود
و آنکه آفل باشد و که آن و این	نیست دلبر لا احب الا فلین
هست صوفی صفا جو این وقت	وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوا بحلال	این کس نه فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که اولم یولدست	لم یلدلم یولد آن ایردست
روچنین عشقی، بگو کر زنده ای	ورنه وقت مختلف رابنده ای
منکر اندر نقش زشت و خوب خویش	بمنکر اندر عشق و در مطلوب خویش
منکر آنکه تو حقیری یا ضعیف	بمنکر اندر همت خود ای شریف
توبه هر حالی که باشی می طلب	آب می بود ایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می دهد	کوبه آخر بر سر منبع رسد
کین طلب کاری مبارک جنبشیت	این طلب در راه حق مانع کشیت
این طلب مفتاح مطلوبات توست	این سپاه و نصرت رایات توست
کر چه آلت نیستت تومی طلب	نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلب کار ای پسر	یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی	وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بحبت	بمنکر اندر جستن او ست ست
هر چه داری تو ز مال و پیشه ای	نه طلب بود اول و اندیشه ای؟

روزی حلال بی رنج

آن یکی در عهد او و دنی	نزد هر دانا و پیش هر غبی،
این دعا می کرد و ایم کای خدا	ثروتی بی رنج روزی کن مرا
کاظم چون آفریدی ای ملی	روزیم ده هم ز راه کاظمی
هر که را پایست جوید روزی	هر که را نیست کن دلسوزی
طفل را چون پاناشد مادرش	آید و ریزد و خیفه بر سرش
روزی بی خواهم بنگاه بی تعب	که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می کرد این دعا	روز تا شب شب همه شب تا صبحی
خلق می خندید بر گفتار او	بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه می گوید عجب این سست ریش	یا کسی دادست بنگ بهشیش
راه روزی کسب و رنجت و تعب	هر کسی را پیشه ای داد و طلب
با همه تکلین خدا روزی او	کرده باشد بسته اندر جست و جو
این چنین مدبر می خواهد که زود	بی تجارت پر کند امن ز سود
این چنین گنجی بیاید در میان	که بر آیم بر فلک بی زردبان
تا که شد در شهر معروف و شهر	کوزانان تهی جوید پشیر
شد مثل در خام طبعی آن کدا	او ازین خواهش نمی آمد جدا
تا که روزی ناگهان در چاشگاه	این دعا می کرد بازاری و آه
ناگهان در خانه اش گامی دوید	شاخ زد بگست د بند و کلید
گا و گستاخ اندر آن خانه بجست	مرد در جست و قوایم اش بست

پس گلوی گاو بید آن زمان	بی تو هف بی تامل بی امان
چون سرش بید شد سوی قصاب	تا ایش بر کند دم شتاب
صاحب گاوش بید و گفت بین	ای به ظلمت گاو من کشته برین
بین چرا کشتی بگو گاو مرا	ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می خواستم	قبله را از لاله می آراستم
آن دعای که نه ام شد مستجاب	روزی من بود کشتم نک جواب
اوز خشم آمد کربانش گرفت	چند مشی زده رویش ناکسفت
می کشیدش تابه داود نبی	که بیا ای ظالم کج غبی
حجت بارد در مکن ای دعا	عقل دتن آورو با خویش آ
این چه می کوئی دعا چه بود مخند	بر سرو و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعا ها کرده ام	اندرین لاله بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر برزن بر سنگ ای مکر خطاب
گفت کرد آید بین یا مسلمین	ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او کند بهر خدا؟
کر چنین بودی همه عالم بدین	یک دعا املاک بردندی به کین
خلق گفتند این مسلمان راست گو است	وین فروشنده دعا با ظلم جوست
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا	یا ز جنس این شود ملکی تو را
در کدامین دفترست این شرع نو	گاوارا تو باز ده یا جس رو
اوبه سوی آسمان می کرد رو	واقعاً ما را نداند غیر تو

صد امید اندر دلم افراختی	دردل من آن دعا انداختی
همچو یوسف دیده بودم خوابها	من نمی کردم گزافه آن دعا
پیش او سجده کنان چون چاکران	دید یوسف آفتاب و اختران
در چه وزندان جز آن رامی نجست	اعتمادش بود بر خواب درست
او بدان قوت به شادی می کشید	هر جاکه بعد از آتش می رسید
دردل هر مؤمنی تا حشر است	همچنانکه ذوق آن بانگ است
نه ز امر و نهی حششان انقباض	تا نباشد در بلاشان اعتراض
بس بلیسانه قیاست ای خدا	گفت کورم خواند زین جرم آن دعا
من ز تو کز تو ست هر دشوار سهل	کور از خلقان طمع دارد ز جهل
گفت بین چو نست این احوال چون	چونکه داود نبی آمد برون
گاو من در خانه او در نقاد	مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من کشت او بیان کن ماجرا	کشت گاوم را بر سرش که چرا
چون تلف کردی تو ملک محترم	گفت داودش بگو ای بوالکرم
روز و شب اندر دعا و در سوال	گفت ای داود بودم هفت سال
روزی خواهم حلال و بی عنا	این همی جستم ز زندان کای خدا
گاوی اندر خانه دیدم مانمان	بعد این جمله دعا و این فغان
شادی آن که قبول آمد قنوت	چشم من تاریک شد نه بهر لوت
که دعای من شنود آن غیب دان	کشتم آن را تا دهم در شکر آن
حجت شرعی درین دعوی بگو	گفت داود این سخنها را بشو

تور واداری که من بی حجتی	بنم اندر شهر باطل سنتی
کسب را همچون زراعت دان عمو	تا نکاری دخل نبود آن تو
رویده مال مسلمان کز شکو	رو بجوام و بده، باطل مجو
گفت ای شه تو، همین می گویم	که همی گویند اصحاب ستم
سجده کرد و گفت کای دانای سوز	در دل داود انداز آن فروز
این بگفت و گریه در شدای های	تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت بین امروز ای خوانان کاو	مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز	پرسم این احوال از دانای راز
روزن جانم گشادست از صفا	می رسد بی واسطه نامه خدا
دور خست آن خانه کان بی روز نست	اصل دین ای بنده روزن کرد نست
تیشه هر بیشه ای کم زن بیا	تیشه زن در کندن روزن حلا
درفرو بست و برفت آنکه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه نمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر حمله خصمان آمدند	پیش داود بیسمر صف زدند
گفت داودش خمش کن رو بهل	این مسلمان راز گاو کت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت و اوایی چه حکمت این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد
همچنین تشنج می زد بر ملا	کالصلّا، بنکام ظلمت الصلا
بعد از آن داود گفتش کای عنود	حمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت کردد گفتمت	تا نکردد ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کردد جامه بردید	که به هر دم می کنی ظلمی مزید
خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون	نخضم مظلومان بود او از جنون
روی در داد کردد آن فریق	کای نبی محبتی بر عاشق
این نشاید از تو کین ظلمت فاش	تقر کردی بی گناهی راه لاش
گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او کردد پدید
جمله بر خنید تا بیرون رویم	تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا دختی هست زفت	شاخه بایش انه و بسیار و چفت
سخت را سخ خیمه گاه و میخ او	بوی خون می آیدم از میخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت	خواجه را کشتست این منخوس بخت
تا کنون علم خدا پوشید آن	آخر از ناشکری آن قلیبان
بی نوایان را به یک لقمه نجست	یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین	می زند فرزند او را در زمین
او به خود برداشت پرده از گناه	ورنه می پوشید جرمش را اله
کافرو فاسق دین دور گزند	پرده خود را به خود بر می دهند
پس همینجا دست و پایت در گزند	بر ضمیر تو گواهی می دهند

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	که بینید منم ز اصحاب نار
جزو نام سوی کل خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس	بهر گامی کرد چنیدن التباس
او از و صد گاو برد و صد شتر	نفس اینست ای پدر از وی بیر
نیز روزی با خدازاری نکرد	یار بی نامد از روزی به درد
کای خدا خصم مرا خنود کن	گر منش کردم زیان تو سود کن
چون برون رفتند سوی آن دخت	گفت دستش را پس بنید سخت
تالکانه و جرم او پیدا کنم	تا لوای عدل بر صحرانم
گفت ای سگ جد او را کشته ای	تو غلامی، خواجه زین رو کشته ای
خواجه را کشتی و بردی مال او	کرد زردان آشکارا حال او
خواجه را کشتی به اتم زار زار	هم برینجا خواجه کو یان زینهار
کار داز اشتاب کردی زیر خاک	از خیالی که بیدی سمناک
نک سرش با کار دوزیر زمین	باز کاوید این زمین را، پهنین
نام این سگ هم بنه کار دبر	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند	در زمین آن کار دوسر را یافتند
بعد از آن گفش بیا ای داد خواه	داد خود بستان بدان روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟
علم حق کرچه مواسا نکند	لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخمد در قد و در دلی	میل بست و جوی و کشف مشکلی

سربه سجده بر زمینهای زدند	خلق جمله سربرسنه آمدند
از تو ماصد کون عجایب دیده ایم	ماهیه کوران اصلی بوده ایم
از دم تو غیب را آماده شد	صد هزاران چشم دل بکشاده شد
کو بخشد مرده را جان ابد	جان جمله معجزات اینست خود
هر یکی از نو خدا را بنده شد	کشته شد ظالم جهانی زنده شد
خواجه را کشتست او را بنده کن	نفس خود را کش جهان را زنده کن
خویشتن را خواجه کرد دست و همین	مدعی گاو، نفس تو ست بین
بر کشنده گاو تن مکنر مشو	آن کشنده گاو عقل تو ست رو
روزی بی رنج و نعمت بر طبق	عقل اسیرست و همی خواهد ز حق
آنکه بکشد گاو را کامل بدیست	روزی بی رنج او موقوف چیست
ز آنکه گاو نفس باشد نقش تن	نفس گوید چون کشی تو گاو من
نفس خونی خواجه گشت و پیشوا	خواجه زاده عقل مانده بی نوا
قوت ارواحست و ارزاق نیست	روزی بی رنج می دانی که چیست
کنج اندر گاو دان ای کنج گاو	لیک موقوفست بر قربان گاو
داد می در دست فم تو زمام	دوش چنیزی خورده ام ورنه تمام
هر چه می آید ز پنهان خانه است	دوش چنیزی خورده ام افسانه است
کز ز خوش چشمان کرشم آموختیم	چشم بر اسباب از چه دو ختمیم
در سبب مکنر در آن افکن نظر	هست بر اسباب اسبابی و کر
معجزات خویش بر کیوان زدند	انیا در قطع اسباب آمدند

رفض اسبابست و علت والسلام	ہمچنین ز آغاز قرآن تا تمام
بندگی کن تا تو را پیدا شود	کشف این نہ از عقل کار افزا شود
عقل کل کی کام بی ایتقان نہد	چونکہ قشر عقل صبر بر مان دہد
عقل عقل آفاق دارد پر زماہ	عقل دفتر مکنند یکسر سیاہ
نور ماہش بردل و جان باز غمت	از سیاہی و سپیدی فار غمت
بی ز زر ہمایان و کیسہ ابرست	قیمت ہمایان و کیسہ از ز رست
قدر جان از پر تو جانان بود	ہمچنانکہ قدر تن از جان بود
کز بہشت آورد جہریل سیب	روزی بی رنج جو بی حساب
بی صداع باغبان بی رنج کشت	بلکہ رزقی از خداوند بہشت
جز بہ عدل شیخ کو داود توست	رزق جانی کی بری با سعی و جہت
از بن دندان شود او رام تو	نفس چون با شیخ میند کام تو
کز دم داود او آگاہ شد	صاحب آن گا و رام آگاہ شد
بر سک نفست کہ باشد شیخ یار	عقل گاہی غالب آید در شکار
صد خزاران جہت آرد نا صحیح	مدعی گا و نفس آمد فصیح
رہ نتاند زدوشہ آگاہ را	شہر را بغیرید الا شاہ را
خنجر و شمشیر اندر آستین	نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خویش با او ہم سرو ہم سر مکن	مصحف و سالوس او باور مکن
نفس ظلمانی برو چون غالبست؟	عقل نورانی و نیکو طالبست
او نکردد جز بہ وحی القلب قمر	مگر نفس و تن نداند عام شہر

هر که جنس اوست یار او شود	جز مکر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند	هر که راحق در مقام دل نشاند
هر خسی دعوی داودی کند	هر که بی تمیز کف در وی زند
از صیادی بشود آواز طیر	مرغ ابله می کند آن سوی سیر
تقدرا از نقل شناسد غویست	هین از و بگریز اگر چه معنویست
این چنین کس کردنی مطلقست	چونش این تمیز نبود احمقست
هین از و بگریز چون آهوز شیر	سوی او مشاب ای دانا دلیر

معلم رنجور و ساگردان

کودکان مکتبی از استاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فقد و اضطراب
چون نمی آید و رارنجوری؟	که بگیرد چند روز او دوری
تا بهیم از حبس و تنگی و زکار	هست او چون سنگ خارابرقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد	که بگوید او ساچونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین	تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو	خیر باشد او سا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و خنین
تا چوسی کودک تو تا تر این خبر	متفق گویند بید مستقر
رای آن کودک بچرید از همه	عقل او در پیش می رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شادان اندر صور
بر میداندیشه ای زان طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود افزون آن به که آن از فطرت	تا ز افزونی که جهد و فکر تست
روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرست ز خانه تا دکان
جمله استاد بیرون منظر	تا در آید اول آن یار مصر

سرامام آید همیشه پای را	زانکه منبع اودست این رای را
کو بود منبع ز نور آسمان	ای مقلد تو مجویشی بر آن
خیر باشد رنگ رویت زرد فام	اود آمد گفت استار اسلام
توبرو نشین گویاوه حلا	گفت استانیست رنجی مر مرا
اندکی اندر دلش نگاه زد	نفی کرد اما غبار و هم بد
اندکی آن و هم افزون شد بدین	اندر آمد دیگری گفت این چنین
ماند اندر حال خود بس در شکفت	بچنین تا و هم اوقت گرفت
زد دل فرعون را رنجور کرد	سجده خلق از زن و از طفل و مرد
آشنا کردش زو بهی منسک	گفتن هر یک خداوند و ملک
اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر	که به دعوی الهی شد لیر
زانکه در ظلمات شد او را وطن	عقل جزوی آفتش و هست وطن
بر جید و می کشانید او کلیم	گشت استاست از و هم وزیم
من بدین حالم نرسید و نجست	حشمکین بازن که مرا وست سست
کو دکان اندر پی آن اوستاد	آمد و در راه تندی وا کشاد
که مباد اذات نیکت را بدی	گفت زن: خیرست چون زود آمدی؟
از غم بیگانگان اندر خنین	گفت کوری رنگ و حال من بین
آه آه و ناله از وی می بزاد	جامه خوابش کرد و استاد افتاد
درس می خواندند با صد اندمان	کو دکان آنجا نشستند و نهان
بدنایی بود ما بد باینیم	کین همه کردیم و ما زندانیم

گفت آن زیرک که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خوانند گفت ای کودکان	بانگ ما استاد را در دزبان
گفت استار است می گوید روید	درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور باد از تور بخوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه ها	همچو مرغان در هوای دانه ها
مادرانشان حشمین گشتند و گفت	روز کتاب و شهابها بگفت؟
عذر آوردند کای مادر تو نیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آرید بهر طمع و دروغ
ما صبح آسیم پیش اوستا	تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران	خفته استا همچو بیمار کران
آه آهی می کند آهسته او	جملگان گشتند هم لاجول کو
خیر باشد اوستا این درد سر	جان تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین	آگم مادر غران کردند بین
من بدم غافل به شغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی	او ز دید رنج خود باشد غمی
ای بسامد شجاع اندر حراب	که سیر دست یاپایش ضراب
خود ببید دست رفته در ضرر	خون ازو بسیار رفته بی خبر

روح را توحید الله خوشترست غیر ظاهر دست و پای دیگرست
آن تویی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

کرامت درویش

بود درویشی به کمساری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می رسید او را شمول	بود از انفس مردوزن ملول
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پایی میل جنان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
کر بینی میل خود سوی سما	پر دولت برگشا به چون بها
ور بینی میل خود سوی زمین	نوحه می کن هیچ نشین از خنین
عاقلان خود نوحه با پیشین کنند	جا اهلان آخر به سر بر می زنند
ز ابتدای کار آخر را بسین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین
اندر آن که بود اشجار و ثمار	بس مرودی کو بی آنجایی شمار
گفت آن درویش یارب با تو من	عهد کردم زین نخچیم دزد من
جز از آن میوه که باد انداختش	من نخچیم از درخت متعش
مدتی بر تدر خود بودش وفا	تا د آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استماع کنید	گر خدا خواهد به بیان بر زنید
هر زمان دل را در میلی دهم	هر نفس بر دل دگر داغی نهم
در حدیث آمد که دل به چون پرست	در بیابانی اسیر صرصر پرست
باد پر را هر طرف را ندگر زاف	که چپ و که راست با صد اختلاف
هر زمان دل را در گریانی بود	آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل	عهد بندی تا شوی آخر نخل؟

این هم از تاثیر حکمت و قدر	چاه می بینی و توانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب	که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد	گر بخاهد و رنخاهد می فتد
چشم باز و کوش باز و دام پیش	سوی دامی می پرد بپار خویش
از که این بند می جویی خلاص	وز که این حبس می جویی مناص
بند تقدیر و قضای مخفی	کی نبیند آن به جز جان صفی
دیدن آن بند احمد را رسد	بر گلوی بسته جل من مسد
این سخن پایان ندارد آن فقیر	از مجاعت شد زبون و تن اسیر
بچ روز آن باد، امرودی نه سخت	ز آتش جو عیش صبری می کر سخت
بر سر شاهی مرودی چند دید	باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شلخ را سر زیر کرد	طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب و قضا	کرد زاهد را ز تدرش بی وفا
چونکه از امرو دهن میوه سکست	گشت اندر تدر و عهد خویش سست
هم در آن دم کوشال حق رسید	چشم او بکشد و کوش او کشید
بیست از دزدان بند آنجا ویش	بخش می کردند مسروقات خویش
شحنه را غار آگ که کرده بود	مردم شهنه بر افتادند زود
هم بدان جای پای چپ و دست راست	جمله را بپیرید و غوغایی بنجاست
دست زاهد هم بریده شد غلط	پاش را می خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس کزین	بانک بر زد بر عنوان کای سک بین

دست اورا تو چرا کردی جدا	این فلان شینخت و ابدال خدا
که ندانستم خدا بر من گواه	شحنه آمد پابرهنه عذر خواه
ای کریم و سرور اهل بهشت	هین بجل کن مرمازین کار زشت
می شناسم من گناه خویش را	گفت می دانم سبب این نیش را
پس یمنیم بر دودستان او	من شکستم حرمت ایمان او
بادای والی فدای حکم دوست	دست ما و پای ما و مغزو پوست
تو ندانستی تو را نبود وبال	قسم من بود این تو را کردم حلال
با خدا سامان پیچیدن کجاست	و آنکه او دانست او فرمان رواست
که بریده حلق او هم حلق او	ای بسا مرغی پریده دانه جو
گشته از حرص گلو ما خود زشت	ای بسا ماهی در آب دور دست
مرد زاهد را در شکوی بست	چون بریده شد برای حلق دست
کرد معروفش بدین آفات حلق	شیخ قطع کشت نامش پیش حلق
کوبه هر دو دست می زنبیل بافت	در عیش او را یکی زایر بیافت
مطلع گشتند بر باغیدنش	بعد از آن قومی دگر از روزنش
من کنم پنهان تو کردی آشکار	گفت حکمت را تو دانی کردگار
که دین غم بر تو منکر می شدند	آمد الهامش که یکجندی بدند
که خدا رسواش کرد اندر فریق	که مگر سالوس بود او در طریق
در ضلالت در کجای بدروند	من نخواهم کان رمه کافر شوند
که دهمست دست اندر وقت کار	این کرامت را بگردیم آشکار

من تورانی این کرامت‌ها ز پیش	خود تسلی داد می از ذات خویش
این کرامت به ایشان دادست	وین چراغ از بهر آن بهادست
تو از آن بگذشته ای کز مرک تن	ترسی، وز تفریق اجزای بدن
این جهان خوابست اندر ظن مایست	گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بینی خواب در خود را دو نیم	تن درستی چون بخیزی نی سقیم
این جهان را که به صورت قایمست	گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول	سالکان این دیده پیدایی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست	سایه فرعت اصل جز مهتاب نیست
کور را هر گام باشد ترس چاه	با هزاران ترس می آید به راه
مرد میناید عرض راه را	پس بداند او مخاک و چاه را
پا و زانو اش نلزد در دمی	رو ترش کی دارد او از هر غمی؟

پیر مرد و زرگر

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازوده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست	گفت منیران ده برین تخرمایست
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می خواهم بده	خوشتن را اگر ملکن هر سو بده
گفت بشنیدم سخن کر نیستم	تا ننداری که بی مغنیتم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم توانا متعش
وان زر تو هم قراضه خردمرد	دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروی خاک را جمع آوری	گویم غلبیر خواهیم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر روز اینجا و السلام

استرو شتر

کفت استر با شتر کای خوش رفیق	درفراز و شیب و در راه دقیق
تونه آبی در سرو خوش می روی	من همی آیم به سرد چون غوی
من همی افتم به رود هر دمی	خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست	تا بدانم من که چون باید بزیست
کفت چشم من ز تو روشن ترست	بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند	آخر عقبه بنیم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه	دیده ام را و انماید هم اله
هر قدم من از سرینش نهم	از شمار و اوقاتن وار هم
تو نینی پیش خود یک دوسه گام	دانه بینی و نینی رنج دام

مرک فرزندان شیخ

بود شیخی رهنمایی پیش ازین	آسمانی شمع بر روی زمین
چون بیمبر در میان امتان	در کشای روضه دار ابحنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صبحی گفتش اهل بیت او	سخت دل چونی بگوای نیک خو
ماز مرک و هجر فرزندان تو	نوحه می داریم با پشت دو تو
تو نمی گری نمی زاری چرا	یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون تو را رحمی نباشد در دون	پس چه امیدستان از تو کنون
ما به امید تویم ای پیشوا	که بگذاری تو ما را در فنا
چون بیارند روز حشر تخت	خود شفیع ما تویی آن روز سخت
گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان	تا رانمشان را سنگه گران
صالحان اتمم خود فارغانند	از شفاعتهای من روز گزند
آنکه بی وزرست شینست ای جوان	در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسید	معنی این موبدان ای بی امید
هست آن موی سیه، هستی او	تا ز، هستی اش مانند مای مو
چونکه، هستی اش مانند پیراوست	گر سیه موباشد او یا خود دو پوست
هست آن موی سیه و صف بشر	نیست آن موی ریش و موی سر
گر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کسل باشد ای پسر

چون بود مویش سپیدار با خود دست	اونه پیرست و نه خاص ایند دست
ور سر مویی زو صفش باقیست	اونه از عرش است او آفاقیت
شیخ گفت او را پندار ای رفیق	که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گفت پس چون رحم داری بر همه	همچو چو پانی به کرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش؟	چونکه فساد جلشان زده نیش
چون گواه رحم اشک دیده هست	دیده توبی نم و گریه چراست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجز	خود نباشد فصل دی، همچون تموز
جمله کرم مردند ایشان کرمی اند	غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
کر چه بیرون اند از دور زمان	با من اند و کرد من بازی کنان
خلق اندر خواب می بینندشان	من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم	برک حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان	عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد	کارهای بسته را هم ساز کرد
حسا و اندیشه بر آب صفا	همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسوی برد	آب پیدا می شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب	خس چو یکسورفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نکشاید خدا	خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او	آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست و دست هوا	حق کشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند
تا که غمیه از جان سر برزند
هم به بیداری بینی خوابها
هم ز کردون برکشاید بابها

مصحف خواندن شیخ ضریر

دید در ایام آن شیخ فقیر	مصحفی در خانه پیری ضریر
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست	چونکه نایب است این درویش راست
اندرین اندیشه تشویش فزود	که جز او را نیست اینجا باش و بود
تا پرسم، نه، خمش، صبری کنم	تا به صبری بر مرادی بر زغم
صبر کرد و بود چندی در حرج	کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
مرد ممان صبر کرد و ناکمان	کشف گشتش حال مثل در زمان
نیم شب آواز قرآن راشنید	جست از خواب آن عجایب را بید
که ز مصحف کور می خواندی دست	گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور	چون، همی خوانی، همی بینی سطور
آنچه می خوانی بر آن افتاده ای	دست را بر حرف آن بنهاده ای
گفت ای کشته ز جهل تن جدا	این عجب می داری از صنع خدا؟
من ز حق در خواستم کای مستعان	بر قرائت من حریم، همچو جان
نیستم حافظ مرانوری بده	در دیده وقت خواندن بی کره
باز ده و دیده ام را آن زمان	که بکیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت مذاکای مرد کار	ای به هر رنجی به ما او میدوار
هر زمان که قصد خواندن باشدت	یا ز مصحف قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم تورا	تا فرو خوانی معطم جوهر را
همچنان کرد و هر آنکاهی که من	واکشایم مصحف اندر خواندن

باز بخشد بنیستم آن شاه فرد	در زمان، همچون چراغ شب نور
زین سبب بود ولی را اعتراض	هر چه بستند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد	در میان مایه سورت دهد
قوم دیگر می شناسم زاویا	که دهانشان بسته باشد از دعا
در قضا دوقی، همی بیند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص

زره داوود

رفت لقمان سوی داود صفا	دید کومی کرد ز آهین حلقه ها
جمله را با هم کرد می فکند	ز آهین پولاد آن شاه بلند
صنعت ز را دو کم دیده بود	در عجب می ماند و سواش فرود
کین چه شاید بود و پرسم ازو	که چه می سازی ز حلقه توبه تو
باز با خود گفت صبر اولی ترست	صبر تا مقصود زو تر رهبرست
چون نپرسی زو تر کشف شود	مرغ صبر از جمله پران تر بود
در پرسی دیر تر حاصل شود	سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن نزد هم در زمان	شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو باست ای فقی	در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست	که پناه و دفع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان	آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیماحق آفرید	کیمایی بهچو صبر آدم ندید

بہلول و درویش

گفت بہلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا
کفت چون باشد کسی کہ جاودان	بر مراد او رود کار جهان؟
سیل و جہاں مراد او روند	اختران زان سان کہ خواہد آن شوند
ہر کجا خواہد فرستد تغزیت	ہر کجا خواہد بنشد تہنیت
سالکان راہ ہم بر کام او	ماندگان از راہ ہم در دام او
بیچ دزدانی نهند در جہان	بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شہ راست گفتی بہمنین	د فروسیما ی تو پیدا است این
این و صد چندی ای صادق و لیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنان ش شرح کن اندر کلام	کہ از آن ہم بہرہ یابد عقل عام
گفت این باری یقین شد پیش عام	کہ جہان در امر نردانست رام
بیچ برگی در نیقت از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دہان لقمہ نشد سوی گلو	تا نگوید لقمہ راحت کہ او حلوا
در زمینہا و آسمانہا ذرہ ای	پر نخبانند نکر و دپرہ ای
جز بہ فرمان قدیم نافذش	شرح توان کرد و جلدی نیست خوش
این قدر بشو کہ چون کلی کار	می نکر و جز بہ امر کرد کار
چون قضای حق رضای بندہ شد	حکم او را بندہ خواہند شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب	بلکہ طبع او چنین شد مستطاب
بہر زدن می زید نہ بہر گنج	بہر زدن می مرد نہ از خوف رنج

نه برای بخت و اشجار و جو	هست ایمانش برای خواست او
نه ز بیم آنکه در آتش رود	ترک کفرش هم برای حق بود
نه ریاضت نه به جست و جوی او	این چنین آمد ز اصل آن خوی او
نه جهان بر امر و فرمانش رود؟	بنده ای کش خوی و خلقت این بود
که بگردان ای خداوند این قضا	پس چرا لاله کند او یا دعا
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو	مرک او و مرک فرزند ان او
در دعا بیند رضای دادگر	پس چرا گوید دعا الا مکر
می کند آن بنده صاحب رشد	آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود
که چراغ عشق حق افروختست	رحم خود را او همان دم سوختست
سوخت مرا و صاف خود را موبه مو	دو رخ او صاف او عشقت و او
جزد قوی تا درین دولت بتاخت	هر طروقی این فروقی کی شناخت

دقوتی و کراماتش

آن دقوتی داشت خوش دیباچه‌ای	عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چوممه بر آسمان	شب روان را کشته زور روشن روان
گفت در یک خانه کرباشم دو روز	عشق آن مسکن کند در من فروز
روز اندر سیر بد شب در غار	چشم اندر شهاب باز، بچوباز
مستطع از خلق نه از بد خوی	منفرد از مرد و زن نه از دوی
مشقتی خلق و نفع، بچو آب	خوش شفیعی و دعاش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر	بهر از مادر شمی ترا ز پدر
گفت پنجمبر شمار ای همان	چون پدر، بستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای نید	جز و را از کل چرا بر می‌کنید
جز و از کل قطع شد بی کار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپویند به کل بار و کر	مرده باشد نبودش از جان خبر
قطع و وصل او نیاید در مقال	چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را در مثالی شیر خواند	شیر مثل او نباشد که چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصه دقوتی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود	کوی تقوی از فرشته می‌ر بود
با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بنده خاصی زدوی
این همی گفتی چو می رفتی به راه	کن قرین خاصگانم ای اله

حضرتش گفتی که ای صدر مبین	این چه عشقت و چه استقاست این
مهر من داری چه می جویی و کمر	چون خدا با تو ست چون جویی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز	تو کشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام	طمع در آب سببم بسته ام
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
بی نهایت حضرتت این بارگاه	صدر را بگذار صدر تو ست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم	بین چه می گوید ز مشاقتی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری	طالب خضرم ز خود بینی بری
موسا تو قوم خود را هشته ای	در پی نیلویی سرکشته ای
کیقبادی رسته از خوف ورجا	چند کردی چند جویی تا کجا
گفت موسی این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را کم ره ز نید
سألهایم به پرو بالها	سألهایم چه بود هزاران سالها
می روم یعنی نمی ارز و بدان؟	عشق جانان کم بدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقوتی را بگو
آن دقوتی رحمة الله علیه	گفت سافرت مدی فی خافیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه	بی خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می روی بر خار و سنگ؟	گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ
تو مبین این پایهار بر زمین	ز آنکه بر دل می رود عاشق یقین
گفت روزی می شدم مشتاق وار	تا بنیم در بشرانوار یار

تا بنیم قلزمی در قطره‌ای	آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام	بود بیکه کشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناهمان	اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سرگذشت
این چگونه شمعها افروخت	کین دو دیده خلق ازینها دوخت
خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که برمه می فرود
باز می دیدم که می شد هفت یک	می شکافد نور او چوب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادا رک آن	سالماتوان نمودن از زبان
پیشتر رفتم دوان کان شمعها	تا چه چیزست از نشان کبریا
می شدم بی خویش و مدبوش و خراب	تا بپشتادم ز تعجیل و شتاب
باز باهوش آمدم بر خاستم	در روش، کویی نه سر نه پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	نورشان می شده به سقف لاژورد
باز هر یک مرد شد شکل درخت	چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانهی برگ پیدانست شاخ	برگ هم کم گشته از میوه فراخ
این عجب تر که بریشان می گذشت	صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می بافتند	از گلیمی سایه بان می ساختند

صد تفسو بر دیده های پیچ پیچ	سایه آن را نمی دیدند پیچ
که بنیند ماه را میند سها	ختم کرده قهر حق بر دیده ها
لیک از لطف و کرم نومیدند	دزه ای را میند و خورشیدند
پخته می ریزد چه سحرست ای خدا	کاروانهایی نو اوین میوه ها
در هم افتاده به بغا خشک حلق	سیب پوسیده همی چیدند خلق
سوی ما آید خلق شور بخت	بانگ می آمد ز سوی هر درخت
تا ازین اشجار مستعد شوید	گر کسی می گفتشان کین سوری
از قضاء الله دیوانه شدست	جمله می گفتند کین مسکین مست
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز	مغز این مسکین ز سودای دراز
خلق را این پرده و اضلال چیست	او عجب می ماند یارب حال چیست
یک قدم آن سونمی آرد نقل	خلق کوناگون با صدرای و عقل
گشته منکر زین چنین باغی و عاق	عاقلان وزیر کاشان ز اتفاق
دیو چیزی مرمر برابر سر زده	یا منم دیوانه و خیره شده
باز شد آن هفت جمله یک درخت	گفت راندم پیشتر من نیک بخت
من چه سان می گشتم از حیرت همی	هفت می شد فردمی شد هر دمی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز	بعد از آن دیدم درختان در نماز
دیگران اندر پس او در قیام	یک درخت از پیش مانند امام
از درختان بس سگشتم می نمود	آن قیام و آن رکوع و آن سجود
گفت النجم و شجر را یسجدان	یاد کردم قول حق را آن زمان

جمله در قعده پی یزدان فرد	بعد دیری گشت آنها بهفت مرد
تاکلیانند و چه دارند از جهان	چشم می مالم که آن بهفت ارسلان
کردم ایشان را سلام از اتباه	چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
ای دقوقی مغر و تاج کرام	قوم گفتندم جواب آن سلام
پیش ازین بر من نظر نداشتند	گفتم آخر چون مرا بشناختند؟
کی شود پوشیده راز چپ و راست	بردلی کو در تحیر با خداست
چون ز اسم حرف رسمی واقتند؟	گفتم ار سوی حقایق بشکند
آن را استغراق دان نه از جاهلی	گفت اگر اسی شود غیب از ولی
اقتدا کردن به تو ای پاک دوست	بعد از آن گفتند ما را آرزوست
مشکلاتی دارم از دور ز من	گفتم آری یک یک ساعت که من
که به صحبت روید انگوری ز خاک	تا شود آن حل به صحبت های پاک
چون مراقب گشتم و از خود جدا	ساعتی با آن گروه محبتی
زانکه ساعت سپر کرد اند جوان	هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
در پی آن مقتدای نامدار	اقتدا کردند آن شایان قطار
همچو قربان از جهان بیرون شدند	چونکه با تکبیر یا مقرون شدند
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم	معنی تکبیر اینست ای امام
همچنین در فوج نفس کشنی	وقت فوج الله اکبر می کنی
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل	تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
شد به بسم الله بسل و نماز	گشت کشته تن ز شهوتها و آزار

چون قیامت پیش حق صفنازده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خیر و تخیر
حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من تورا
عمر خود را در چه پایان برده ای	قوت و قوت در چه فانی کرده ای
گوهر دیده کجا فرسوده ای	پنج حس را در کجا پالوده ای
چشم و هوش و کوش و کوهرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دامت چون بیل و کلند	من بخدمت، ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای در دکن	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفته دار و رجوع	وز خجالت شد و تا او در رکوع
قوت استادان از خجالت ماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می رسد بردار سر	از رکوع و پا سخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار	باز اندر رو نقد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار	اندر نقد باز در رو، بمحمار
باز گوید سر بر آرد باز کو	که بخوایم جست از تو موبه مو
قوت پایستادن نبودش	که خطاب، سیتی بر جان زدش
پس نشیند قعه زان بار کران	حضرتش گوید سخن کو بایان
نعمت دادم بگو شکر ت چه بود	دامت سرایه بین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهن شاعت کین لئیم	سخت در گل ماندش پای و کلیم
انیا کونند روز چاره رفت	چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بد بخت رو	ترک ما کو خون ما اندر مشو
رو بگردانده سوی دست چپ	در تبار و خویش کونندش که خب
بین جواب خویش کو با کردگار	ما کلیم ای خواجه دست از مابدار
نه ازین سونه از آن سو چاره شد	جان آن بچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا	پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر تویی و منما
در غار این خوش اشارت بایین	تا بدانی کین بنخواهد شد یقین
آن دوقتی در امانت کرد ساز	اندر آن ساحل در آمد در غار
و آن جماعت در پی او در قیام	اینست زیبا قوم و بگزیده امام
نگه‌مان چشمش سوی دیافقاد	چون شنید از سوی دیاداد داد
در میان موج دید او کشتی	در قضا و در بلا و زشتی
هم شب و هم ابرو هم موج عظیم	این سه تاریکی و از غرقاب بیم
اهل کشتی از مهابت کاسه	نعره و اوایلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می زدند	کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان	عهد ما و تدرا که کرده به جان
زاهد و فاسق شد آن دم متقی	همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست	حیلدها چون مرد هنگام دعاست

راست فرمود دست باما مصطفی	قطب و شاهشاه و دریای صفا
کانچه جاہل دید خواهد عاقبت	عاقلان بیند ز اول مرتبت
چون دقوتی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دید
گفت یارب منکر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای عظیم از ماکنا مان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آرزو حرص خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم
همچنین می رفت بر لفظش دعا	آن زمان چون مادران با وفا
اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا	بی خود از وی می برآمد بر ما
آن دعای بی خودان خود دیگرست	آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می کند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست
هین بجو این قوم را ای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان	واہل کشتی را به جہد خود کمان
که مگر بازوی ایشان در حذر	برہدف انداخت تیری از ہنر
پارماند رو بہان را در شکار	و آن ز دم دانند رو بہان غرار
رو بہا این دم حیلست را بہل	وقف کن دل بر خدا و ندان دل
در پناہ شیر کم ناید کباب	رو بہا تو سوی حیفہ کم شتاب
تو دلا مظلور حق آنکہ شوی	کہ چو جزوی سوی کل خود روی
حق ہی کوید نظر مان در دست	نیست بر صورت کہ آن آب و گلست

تو، بی‌کویی مراد دل‌نیز هست	دل فراز عرش باشد به پست
آن دلی کز آسمانها برتر است	آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک‌گشته آن ز گل صافی شده	در فزونی آمده وافی شده
آب‌محبوس گل ماندست همین	بحر رحمت، جذب کن مار از طین
بحر کوید من تو را در خود کشم	لیک می‌لانی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد تو را	ترک آن پنداشت کن در من درآ
بچنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها تو را مستی کند	چون نیابی آن خمارت می‌زند
جز به اندازۀ ضرورت زین بگیر	تا نگرود غالب و بر تو امیر
چون رسید آن کشتی و آمد به کام	شد غار آن جماعت هم تمام
فجفی افتادشان باهدر کرد	کین فضولی کیست از مای پدر
گفت هر یک من نکردم کنون	این دعانۀ از برون نه از درون
گفت ما ما این امام ما زدود	بوالفضولانۀ مناجاتی بکرد
او فضولی بوده است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگردد دم پس تا بنگرم	که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک ازیشان را ندیدم در مقام	رفته بودند از مقام خود تمام
آنچنان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطه‌هایان در آب جو
سالها در حسرت ایشان ماند	عمر باد شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر	کی در آرد با خدا ذکر بشر

خرازین می خسپد اینجا ای فلان	که بشردیدی تو ایشان رانه جان
تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم بند	چند بنی صورت آخر چند چند
ای دقوتی بادو چشم همچو جو	هین مبر او مید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است	هر کشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته	کو و کو می کوبه جان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محجب	که دعا را بست حق در اسجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال	آن دعاش می رود تا ذوالجلال

گریختن عیسی از احمقان

عیسی مریم به کوهی می گریخت	شیرکوبی خون او می خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر	در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
گفت از احمق گریز انم برو	می رانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن میخانه تویی	که شود کورو کر از تو مستوی
گفت آری، گفت پس ای روح پاک	هر چه خواهی می کنی از کیست باک؟
گفت عیسی که به ذات پاک حق	مبدع تن خالق جان در سبق
کان فون و اسم اعظم را که من	بر کرو بر کور خواندم شد حسن
خواندم آن را بر دل احمق به ود	صد هزاران بار و دمانی نشد
گفت حکمت چیست کاجنا اسم حق	سود کرد اینجا نبود آن را سبق
گفت رنج احمقی قهر خداست	رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد	احمقی رنجیست کان زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزد هوا	دین چنین دزد هم احمق از شما
آن گریز عیسی فی از بیم بود	ایمنست او آن پی تعلیم بود
ز مهر پرار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را

اهل سبا

یا بخواندی و نیدی جز صدا	تو بخواندی قصه اهل سبا
سوی معنی هوش که راه نیست	از صدا آن کوه خود آگاه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش	او همی بانگی کند بی کوش و هوش
صد هزاران قصه و ایوانها و باغ	داد حق اهل سبا را بس فراغ
در وفا بودند کمتر از سگان	شکر آن نگزارند آن بدرگان
چون رسد بر در، ہی بندد کمر	مرسکی را لقمه نانی ز در
کر چه بروی جور و سختی می رود	پاسبان و حارس در می شود
آن گانش می کنند آن دم ادب	ورسکی آید غریبی روز و شب
حق آن نعمت فرو مگذاریش	می گزندش که بر و بر جای خویش
از در اهل دلال بر جان زدای	بس غذای سکر و وجد و بی خودی
کرد هر دو کان همی کردی چو خرس	باز این در را کردی ز حرص
کارشان کفران نعمت با کرام	آن سبا را اهل صبا بودند و حام
که کنی با محسن خود تو جدال	باشد آن کفران نعمت در مثال
من بر نجم زین چه رنجه می شوی؟	که نمی باید مرا این نیکوی
من نخواهم چشم زودم کور کن	لطف کن این نیکوی را دور کن
نه زمان خوب و نه امن و فراغ	مانی خواهیم این ایوان و باغ
آن بیابانست خوش کانا بدست	شهر با نزدیک همه یک بدست
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی	نفس زین سانس زان شد کشتنی

خار سه سويست هر چون کش نهي	در خلدوز زخم او تو کي جهي
آتش ترک هوا در خار زن	دست اندر يار نيکو کار زن
چون ز حد بردند اصحاب سا	که به پيش ما و با به از صبا
ناصران شان در نصيحت آمدند	از فزوق و کفر مانع مي شدند
قصد خون ناصران مي داشتند	تخم فسق و کافري مي کاشتند
چون قضا آيد شود تنگ اين جهان	از قضا حلوا شود رنج دمان
چشم بسته مي شود وقت قضا	تا نبيند چشم کل چشم را
آن سا ماند به شهر بس کلان	در فسانه بشنوي از کو دکان
هر لها کويند در افسانه ها	کنج مي جود همه ويرانه ها
بود شهي بس عظيم و مه ولي	قدر او قدر سکره ميش ني
بس عظيم و بس فرخ و بس دراز	سخت زفت زفت اندازه پياز
مردم ده شهر مجموع اندرو	ليک جمله سه تن ناسته رو
جان ناکرده به جانان تا ختن	گر هزارانست باشد نيم تن
آن کي بس دور بين و دیده کور	از سليمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تيز گوش و سخت کر	کنج دروي نيست ليک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز	ليک دامنهای جامه اوداز
گفت کور اينک سپاهي مي رسند	من همي مينم که چه قومند و چند
گفت کر آري شودم با نگشان	که چه مي کويند پيدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زين منم	که بيرند از درازي دامنم

خیز بگریم پیش از زخم و بند	کور گفت اینک به نزدیک آمدند
می شود نزدیک تیراران حله	کرهی گوید که آری مشغله
از طمع برند و من نایبم	آن برهنه گفت آوه دامنم
در خیمت در دهبی اندر شدند	شهر را هشتند و بیرون آمدند
لیک ذره گوشت بروی نه نرشد	اندر آن ده مرغ فربه یافتند
چون سپیل بس بزرگ و مه شدند	هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
از شکاف در برون جستن و رفت	با چنین کنیزی و هفت اندام زفت
در نظر ناید که آن بی جابر است	راه مرک خلق نماید اریست
مرک خود نشنید و نقل خود ندید	کر اهل را دان که مرک ماشیند
عیب خلقان و بگوید کوبه کو	حرص نایب است میند موبه مو
می بیند گر چه هست او عیب جو	عیب خود یک ذره چشم کور او
دامن مرد برهنه کی درند؟	عور می ترسد که دامانش برند
هیچ او را نیست از دزدانش باک	مرد دنیا مفلس است و ترسناک
وز غم دزدش جگر خون می شود	او برهنه آمد و عریان رود
خنده آید جانش را زین ترس خویش	وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
هم دمی داند که او بد بی هنر	آن زمان داند غنی کش نیست زر
کو بر آن لرزان بود چون رب مال	چون کنار کودکی پراز حال
پاره کر بازش دهبی خندان شود	گرستانی پاره ای گریان شود
که بودشان عقل و علم این جهان	همچنان لرزانی این عالمان

خوشتن را علم پندارد بسی	هر کی ترسان ز دزدی کسی
چون رها نم دامن از چنگالشان	عورت ترسان که منم دامن کشان
جان خود را می نداند آن ظلوم	صد هزاران فضل داند از علوم
در بیان جوهر خود چون خری	داند او خاصیت هر جوهری
تو روا یا ناروایی بین تو نیک	این روا و آن نارو ادانی و لیک
قیمت خود را ندانی احمقیت	قیمت هر کاله می دانی که چیست
که بدانی من کیم در یوم دین	جان جمله علمها نیست این
بگمرا ند را اصل خود کمر هست نیک	آن اصول دین بدانستی و لیک
که بدانی اصل خود ای مردمه	از اصول نیست اصول خویش به
می رمیدنی را سباب تقا	اصلشان بد بود آن اهل با
از چپ و از راست از بهر فراغ	دانشان چندان ضیاع و باغ و راغ
تنگ می شد معبر ره بر گذار	بس که می افتاد از پری ثار
بر سر روی رونده می زده	خوشه های زفت تا زیر آمده
بسته بودی در میان زرین کمر	مرد کلخن تاب از پری زر
بز ترسیدی هم از کرک سترک	گشته ایمن شهروده از دزد و کرک
گمرا ن را جمله رهبری شدند	سزیده پیغمبر آنجا آمدند
مرکب سگرا ر بنجد حرکوا	که حله نعمت افزون شد سگرا کو
ورنه بکشاید در خشم ابد	سگرا منعم واجب آید در خرد
ما شدیم از سگرا و از نعمت ملول	قوم گفته سگرا مار ابر و غول

که از آن در حق شناسی آفتیت	انبا گفتند در دل علتیت
آب حیوان کر رسد آتش شود	هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
چون شگارت شد بر تو خوار شد	بس عزیزی که به ناز اشکار شد
چون شود هر دم فزون باشد ولا	آشنایی عقل با عقل از صفا
تو یقین می دان که دم دم کمتر است	آشنایی نفس با هر نفس پست
معرفت راز و فاسد می کند	ز آنکه نفسش کرد علت می تند
دوستی با عاقل و با عقل گیر	گر نخواهی دوست را فردا نصیر
هر چه گیری تو مرض را آلتی	از سموم نفس چون با علتی
ور بگیری مهر دل جکی شود	گر بگیری گوهری سکی شود
بعد دکت گشت بی ذوق و کثیف	ور بگیری نکته بکری لطیف
چیز دیگر گو به جز آن ای عضو	که من این را بس شنیدم کهنه شد
هر حدیثی کهنه پشت نو شود	رفع علت کن چو علت خوشود
بحر قلزم دید ما را فاضل	ما طیبانیم ساگردان حق
که به دل از راه نبضی بکنند	آن طیبان طبیعت دیگرند
کز فراست مابه عالی منظریم	مابه دل بی واسطه خوش بگریم
جان حیوانی بدیشان استوار	آن طیبان غذا اند و ثمار
ملهم ما پر تو نور جلال	ما طیبان فعالیت و مقال
و آسپهان فعلی زره قاطع بود	کین چنین فعلی تو را نافع بود
و آسپهان قوی تو را نیش آورد	آسپه نین قوی تو را پیش آورد

دست مزدی می نخواهیم از کسی	دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلابیاری ناسور را	داروی مایک به یک رنجور را
قوم گفتند ای گروه مدعی	کو کواه علم طب و نافعی
چون شاد دام این آب و گلید	کی شامیاد سیم رخ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن	که شمارد خویش از پنهان بران
انیا گفتند کین زان علتست	مایه کوری حجاب روی تست
دعوی ما را شنیدید و شما	می نمینید این گمرد دست ما
امتحانست این گمرد خلق را	ماش کردانیم کرد چشمها
هر که کوید کو کوا کفش کواست	کونی میند گمرد جس عاست
آفتابی در سخن آمد که خیر	که بر آمد روز، بر چه کم ستیر
تو بگوئی آفتابا کو کواه	کویدت ای کور از حق دیده خواه
کوری خود را مکن زین گفت، فاش	خامش و در انتظار فضل باش
صبر و خاموشی جذوب رحمتست	وین نشان جستن نشان علتست
قوم گفتند ای نصوحان بس بود	اینچه گفتید اردین ده کس بود
فضل بردلهای ما بنهاد حق	کس نداند بر دبر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر کر	این نخواهد شد به گفت و کو دکر
قسمتی کردست هر یک را رهی	کی کمی کرد به جہدی چون کمی
انیا گفتند کاری آفرید	و صفهایی که نشان زان سر کشید
و آفرید او و صفهای عارضی	که کسی مبعوض می کرد در رضی

سنگ را کویی که زر شوبیده ست	مس را کویی که زر شوراه هست
ریک را کویی که گل شو عاجز ست	حاک را کویی که گل شو عاجز ست
رنجما و دست کان را چاره نیست	آن به مثل لکنی و فطس و عمیت
رنجما و دست کان را چاره هست	آن به مثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف	نیست این درد دواها از کزاف
بلکه اغلب رنجما را چاره هست	چون به جد جویی باید آن به دست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما	نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالمها گفتند زین افون و پند	سخت ترمی گشت زان هر خط بند
انبیا گفتند نومیدی بدست	فضل و رحمتی باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید	دست در قراک این رحمت زنید
ای بسا کار که اول صعب گشت	بعد از آن بکشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امید هست	از پس ظلمت بسی نورشید هست
قوم گفتند ارشما سعد خودید	نخس مایید و ضدید و مرتید
جان ما فارغ بد از اندیشه ها	در غم افکنید ما را و عنا
انبیا گفتند فال زشت بود	از میان جانان دارد مدد
از میان فال بد من خود تورا	می رها نم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان	کو بید آنچه ندید اهل جهان
گر طیبی گویدت غوره مخور	که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگوئی فال بد چون می زنی	پس تو ناصح را مؤثم می کنی

ور منجم کویدت کامروز بیچ	آسخنان کاری مکن اندر بیچ
صدره اربنی دروغ اختری	یک دوباره راست آید می خری
این نجوم باشد هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در خلاف
آن طیب و آن منجم از گمان	می کنند آگاه و ما خود از عیان
از لئیمی حق آن شناختی	مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چونیکویی کنی
نفس رازین صبر می کن منخنش	که لئیمست و سازد نیکویش
با کریمی کر کنی احسان سرود	مریکی را او عوض هفصد دهد
بالئیمی چون کنی قهر و جفا	بنده ای گردد تو را بس با وفا
مر لئیمان را بزنی تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
بالئیم نفس چون احسان کند	چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت ساگرد	اهل نعمت طاعتند و ما گرد
شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر می روید ز بلوی و سقم

دزد دہل زن

در بن دیوار خفرو می برید	این مثل بشو کہ شب دزدی عنید
قطقط آہستہ اش را می شنود	نیم بیداری کہ اور بخور بود
گفت اورا در چہ کاری ای پدر؟	رفت بر بام و فرو آویخت سر
تو کی؟ گفتا دہل زن ای سنی	خیر باشد نیم شب چہ می کنی؟
گفت کو بانک دہل ای بوسل؟	در چہ کاری؟ گفت می کو ہم دہل
نعرہ یا حسرتا و او ملتا	گفت فردا بشنوی این بانک را
سر آن کثر را تو ہم شناختہ	آن دروغست و کثر و بر ساختہ

حرص و هوای مرغ

باز مرغی فوق دیواری نشست	دیده سوی دانه دایم بست
یک نظر او سوی صحرامی کند	یک نظر حرصش به دانه می کشد
این نظر با آن نظر چالش کرد	ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت	زان نظر بر کند و بر صحرا گذاشت
شاد پروبال او بجاله	تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست	در مقام امن و آزادی نشست
بار داد دایم حرص افتاده ای	حلق خود را در بریدن داده ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و شمارش داد کرد
بار دیگر سوی این دایم آمدید	خاک اندر دیده توبه زدید
بازت آن تواب بکشاد آن کره	گفت بین بگریز روی این سومه
باز چون پروانه نیان رسید	جانان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نیان و شکی	در پر سوزیده بگر تو یکی
تا تو را چون شکر گویی بخشد او	روزی بی دایم و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد	نعمت حق را باید یاد کرد
چندان در زنجار و در بلا	گفتی از دایم رها ده ای خدا؟
تا چنین خدمت کنم احسان کنم	خاک اندر دیده شیطان زخم

تذکر کردن سگان

سک زمستان جمع کرد و استخوانش	زخم سرما خرد کرد و اند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم	خانه ای از سنگ باید کرد و نم
چونکه تابستان باید من به چنگ	بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان باید از گشاد	استخوانها پهن کرد و پوست شاد
کوید او چون زفت میند خویش را	در کد این خانه کنجم ای کیا؟
زفت کرد و پاکشد در سایه ای	کا حلی سیری غری خود را به ای
کویدش دل خانه ای سازای عمو	کوید او در خانه کی کنجم؟ بگو
استخوان حرص تو در وقت درد	در هم آید خرد کرد و در نورد
کویی از توبه بسازم خانه ای	در زمستان باشدم استانه ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت	بچوسک سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	شکر باره کی سوی نعمت رود؟
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر اتباه	صید نعمت کن به دام شکر شاه
نعمت شکر کند پر چشم و میر	تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق	تا رود از تو شکم خواری و دق

عشق صوفی بر سفره تہی

صوفی بر میخ روزی سفرہ دید	چرخ می زد جامہ ہارامی دید
بانگ می زد نک نوا بی نوا	تقطعا درد ہار انک دوا
چونکہ درد شور او بسیار شد	حرکہ صوفی بود با او یار شد
بوالفضولی گفت صوفی را کہ چیست؟	سفرہ ای آویختہ وز نان تہیست
گفت رور و نقش بی مغنیستی	تو بھو ہستی کہ عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است	بند ہستی نیست حر کو صا دقت
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را ہست بی سرمایہ سود
بال نی و کرد عالم می پرند	دست نی و کوز میدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت	دست سیریدہ ہی ز نیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمہ زدند	چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیر خوارہ کی شناسد ذوق لوت؟	مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بوبرد از بوی او؟	چونکہ خوی او ست ضد خوی او
یابد از بو آن، پری بوی کش	تونیا بی آن ز صد من لوت خوش
جادہ باشد بحر ز اسرائیلیان	غر قہ کہ باشد ز فرعون عوان
آنچہ یعقوب از رخ یوسف بید	خاص او بد آن بہ خوان کی رسید؟
این ز عشقش خویش در چہ می کند	و آن بہ کین از بہر او چہ می کند
سفرہ او پیش این از نان تہیست	پیش یعقوب ست پر کو مشہیست
عشق باشد لوت و پوت جانہا	جمع ازین رویت قوت جانہا

بوی نانش می رسد از دور جا	جوع یوسف بود آن یعقوب را
بوی سیران یوسف می نیافت	آنکه بستد پیرهن را می شتافت
چونکه بد یعقوب می بویید بو	و آنکه صد فرنگ زان سو بود او
و آن یکی پهلوی او اندر عذاب	آن یکی در مرغزار و جوی آب
و آن عجب مانده که این در جس کیست	او عجب مانده که ذوق این ز چیست
هین چرا زردی که اینجا صد و است	هین چرا خنکی که اینجا شمه است
کوید ای جان من نیارم آمدن	همشینا هین در آ اندر چمن

امیر و غلام ناز باره

میرشد محتاج کرمابه سحر	بانگ زد سقر حلا بردار سر
طاس و منیل و گل از آلتون بگیر	تابه کرمابه رویم ای نگزیر
سقر آن دم طاس و منیلی نکو	بر گرفت و رفت با او دویه دو
مسجدی بر ره بدو بانگ صلا	آمد اندر گوش سقر در ملا
بود سقر سخت مولع در ناز	گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن	تا که زارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند	از ناز و ورده فارغ شدند
سقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت	میر سقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سقر چرا نیایی برون	گفت می نگذارم این ذوفنون
صبر کن نک آدم ای روشنی	نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد	تا که عاجز گشت از تیاش مرد
پانش این بود می نگذارم	تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس ماند	کیست و امی دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون	بسته است او هم مراد اندرون
آنکه نگذارد تو را کایی درون	می بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سوپانسی	او بدین سو بست پای این رهی
ماسیان را بجز نگذارد برون	حاکیان را بجز نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گشت	حیده و تدبیر اینجا باطلست

دست در تسلیم زن واندر رضا	قفل ز قست و کشانده خدا
این گشایش نیست جز از کبریا	دزده دزد که شود مفتاحها
یابی آن بخت جوان از سپر خویش	چون فراموش شود تدبیر خویش
بنده گشتی آنکه آزادت کنند	چون فراموش خودی یادت کنند
بر توکل می کنی آن کار را	چون نهی بر پشت گشتی بار را
غرقه ای اندر سفر یا ناجی	تو نمی دانی که از هر دو کی
بر نخواهم تاخت در گشتی ویم	گر بگویی تا ندانم من کیم
کشف کردان کز کدامین فرقه ام	من دین ره ناهیم یا غرقه ام
بر امید خشک همچون دیگران	من نخواهم رفت این ره با گمان
زانکه در غیبت سر این دورو	بیچ باز رگانی ناید ز تو
در طلب نه سود دارد نه زیان	تا بر تر سنده طمع شیشه جان
نور او باید که باشد شعله خوار	بل زیان دارد که محرومست و خوار
کار دین اولی کزین یابی را	چونکه بر بوکت جمله کارها
کر چه کرد نشان ز کوشش شد چو دوک	داعی هر پیشه او میدست و بوک
بر امید و بوک روزی می دود	باید ادا چون سوی دکان رود
خوف حرمان هست تو چونی قوی	بوک روزی نبودت چون می روی
چون نکردت سست اندر جست و جوت؟	خوف حرمان ازل در کسب لوت
هست اندر کاغذی این خوف بیش	کونی کر چه خوف حرمان هست پیش
دارم اندر کاغذی افزون خطر	هست در کوشش امیدم بیشتر

دامنست می‌گیرد این خوف زیان؟	پس چرا در کار دین ای بدگمان
در چه سودند انبیا و اولیا؟	یا ندیدی کابل این بازار ما
اندرین بازار چون بستند سود	زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
بحر آن را رام شد حال شد	آتش آن را رام چون خلخال شد
باد آن را بنده و محکوم شد	آهن آن را رام شد چون موم شد
شهره خلقان ظاهر کی شوند؟	قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
بر نیتد بر کیاشان یک نفس	این همه دارند و چشم هیچ کس
نمایشان را نشوند ابدال هم	هم کراستان هم ایشان در حرم
کو تو را می‌خواند آن سو که بیا؟	یا نمی‌دانی کرهای خدا
هر طرف که بگری اعلام اوست	شش جهت عالم همه اکرام اوست
اندر آرزو و مگو سوزد مرا	چون کریبی گویدت آتش در آ

منیل در تور پر آتش

از انس فرزند مالک آمدست	که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام	دید انس دستار خوان راز و دغام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه	اندر افکن در تورش یک دمه
در تور پرز آتش در فکند	آن زمان دستار خوان راهوشمند
جمله مهمانان در آن خیره شدند	انتظار دو دکندوری بدند
بعد یک ساعت بر آورد از تور	پاک و اسپید و از آن او سلخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون نوزید و متقی گشت نیز؟
گفت زانکه مصطفی دست و دمان	بس بالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب	با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چه با خواهد گشاد
بعد از آن گفتند با آن خادمه	تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی؟	کیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی	چون فکندی اندر آتش ای سی؟
گفت دارم بر گریمان اعتماد	نیتم ز اکرام ایشان ناامید
منیری چه بود اگر او گویدم	در رواند عین آتش بی مذم
اندر اقم از کمال اعتماد	از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستار خوان	ز اعتماد هر کریم راز دان

رسول و کاروان عرب

اندر آن وادی گروہی از عرب	خشمک شد از قحط باران نشان قرب
نگمائی آن مغیث هر دو کون	مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ	بر تفریک و ره صعب و سترک
اشترانشان را زبان آویخته	خلق اندر ریک هر سو ریخته
رحمش آمد گفت بین زوتر روید	چندیاری سوی آن کُشان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد	سوی میر خود به زودی می برد
آن شتر بان سیه را با شتر	سوی من آرید با فرمان مر
سوی کُشان آمدند آن طالبان	بعد یک ساعت بدیدند آن پُخان
بنده ای می شد سیه با شتری	راویہ پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند تورا	این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من شناسم او را کیست او	گفت او آن ماه روی قد خو
چون کشیدش به پیش آن عزیز	گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله رازان مشک او سیراب کرد	اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویہ پر کرد و مشک از مشک او	ابر کردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک مشک آب	گشت چندین مشک پر بی اضطراب؟
مشک خود رو پوش بود و موج فضل	می رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا	و آن هوا کرد دوز سردی آبا
بلکد بی علت و بیرون زین حکم	آب رویانید تکلون از عدم

توز طغلی چون سبها دیده ای	در سبب از جهل بر خفیده ای
باسبها از مسبب غافل	سوی این روپوشها زان مایی
چون سبها رفت بر سر می زنی	ر بنا و ر بنا می کنی
رب می گوید برو سوی سبب	چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من تو را اینم همه	نگنم سوی سبب و آن ددمه
گویدش رد و العاد و کار تو ست	ای تو اندر توبه و میثاق ست
لیک من آن ننگم رحمت کنم	رحتم پرست بر رحمت تنم
نگنم عهد بت بد هم عطا	از کرم این دم چومی خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او	یا محمد چیست این؟ ای بحر خو
کرده ای روپوش مشک خرد را	غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود	تا نکویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او	می دمید از لامکان ایمان او
چشمه ای دید از هواریزان شده	مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بردید	تا معین چشمه نعیمی بدید
دستهای مصطفی بر رونهاد	بوسه های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخس	آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش	همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال	گفتش اکنون روبه ده واکوی حال
او همی شد بی سرو بی پای مست	پای می شناخت در رفتن ز دست

سوی خواجه از نواحی کاروان	پس بید باد و مشک پر روان
از تحیر ابل آن ده را بخواند	خواجه از دورش بید و خیره ماند
پس کجا شد بنده زنگی جبین	راویۀ ما شترهاست این
می زبدر نور روز از روش نور	این یکی بدریست می آید ز دور
از یمن زادی و یا تر کیتی	چون بید پیش گتش کیتی
کرد دست فضل یزدان روشنم	کو غلام من بگفت اینک منم
جمله واکویم یکایک من تمام	گفت اسرار تو را با آن غلام
تابه اکنون باز کویم مابرا	زان زمانی که خریدی تو مرا
گرچه از شبیز من صبحی گشود	تابدانی که هانم در وجود
فارغ از رنگست و از ارکان و خاک	رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
آب نشان ترک مشک و خم کنند	تن شناسان زود ما را کم کنند
غرقه دریای بی چونند و چند	جان شناسان از عدد ما فارغ اند
یارینش شونه فرزند قیاس	جان شو و از راه جان جان را شناس
بهر حکمت را دو صورت گشته اند	چون ملک با عقل یک سر رشته اند
وین خرد بگذاشت پرو فر گرفت	آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
هر دو خوش رو پشت هم دیگر شدند	لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو آدم را معین و ساجدی	هم ملک هم عقل حق را واجدی
بوده آدم را عدد و وحاسدی	نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
و آنکه نور مؤتمن دید او خمید	آنکه آدم را بدن دید او رمید

وین دورا دیده ندیده غیر طین	آن دو دیده روشن بودند ازین
تا باید طالبی چیزی که جست	هر چه روید از پی محتاج رست
از برای دفع حاجات آفرید	حق تعالی که سماوات آفرید
هر کجا فقری نوا آنجا رود	هر کجا دوی دوا آنجا رود
هر کجا کشتیت آب آنجا رود	هر کجا مثل جواب آنجا رود
تا بوشد آب از بالا و پست	آب کم جو شکی آور به دست
تشه باش الله اعلم بالصواب	تا قها هم ر بهم آید خطاب

زن کافرو طفل شیرخواره

هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پنجمردوان شد ز امتحان
پیش پنجمرد آمد باخار	کودکی دو ماه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله عليك	یا رسول الله قد جئنا لیک
مادرش از خشم گفتش ہی خموش	کیست افکند این شهادت را به گوش
گفت حق آموخت آنکه جبرئیل	در بیان با جبرئیل من ریل
گفت کو؟ گفتا که بالای سرت	می نینی کن به بالا منطرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل	مر مرا کشته به صد گونه دلیل
پس رسولش گفت ای طفل رضيع	چیت نامست باز کو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز	بعد غمی پیش این یک مشت خیر
من ز غمی پاک و سیرار و بری	حق آنکه دادت این پنجمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
آن کسی را کش معرف حق بود	جامد و نایش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مرور احارس شود

عقاب و موزه مصطفی

مصفی بشید از سوی علا	اندرین بودند کاوا از صلا
دست و رو را شست اوزان آب سرد	خواست آبی و وضو را تازه کرد
موزه را بر بود از دستش عقاب	دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
پس نکلون کرد و از آن ماری فقاد	موزه را اندر هوا برد او چو باد
زان عنایت شد عقابش نیکخواه	در فقاد از موزه یک مار سیاه
گفت بین بستان و رو سوی نماز	پس عقاب آن موزه را آورد باز
من ز ادب دارم کشته شانی ای	از ضرورت کردم این کتانی ای
بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد	و ای کو کتلیخ پایی می نهد
این جفا دیدیم و بود این خود وفا	پس رسولش شکر کرد و گفت ما
تو غم بردی و من در غم شدم	موزه بر بردی و من در غم شدم
دل در آن بخره خود مشغول بود	گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دیدم آن غیب را هم عکس تو ست	گفت دور از تو که غفلت از تو ست
نیت از من، عکس تو ست ای مصطفی	مار در موزه بهیم بر هوا
عکس ظلمانی همه کلخن بود	عکس نورانی همه روشن بود
پهلوی جنسی که خواهی می نشین	عکس هر کس را بدان ای جان بسین
تا که راضی باشی در حکم خدا	عبرتست آن قصه ای جان مر تورا
چون بینی واقعه بد نامکمان	تا که زیرک باشی و نیکو گمان
تو چو گل خندان که سود و زیان	دیگران کردند زرد از بیم آن

زآنکه گل کربک برکش می کنی	خنده نکذارد نکرد و مشنی
کوید از خاری چرا اقم به غم	خنده را من خود ز خار آورده ام
هرچه از تو یاده کرد از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
آن عباس را عتابی دان که او	در بود آن موزه را زان نیک خو
تار ماند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی غبار
کان بلا دفع بلاهای بزرگ	و آن زیان منع زیانهای سترگ

زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان	که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دود	عبرت حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه	در پی آبست و نان و دمد مه
بوک حیوانات را ردی دگر	باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس	کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از زردان طلب	نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منغش که کرد	گرم تر کرد و همی از منغ مرد
گفت ای موسی چونو تو بتافت	هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد	لایق لطف نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی	یأس باشد که مرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم	سخره کردتش مکر دیور جیم
گر بیاموزم زبان کارش بود	و دنیا موزم دلش بد می شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما	رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشمانی خورد	دست خاید جامه بار بردد
نیست قدرت هر کسی را سازوار	عجز بهتر یار پر بهیر کار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان	که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد	که ز قدرت صبر باید رود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول	که بدان نخورده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را	گلشنگر نگوارد آن سچاره را
گفت یزدان توبه بایست او	برکشاد اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ورنه می کرد به ناخواه این فلک
کردش او را نه اجر و نه عتاب	که اختیار آمد، سز و وقت حساب
جمله عالم خود مسج آمدند	نیست آن تسبیح جبری فرمودند
تیغ در دستش نه، از عجزش بکن	تا که غازی کرد و او یاراه زن
ز آنکه گر مناشد آدم ز اختیار	نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبور وار	کافران خود کان زهری، بچومار
جمله رندان چونکه در زندان بودند	مستقی و زاهد و حق خوان شوند
باز موسی داد پند او را به مهر	که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بکوز حق بترس	دیو داد تست برای مکر درس
گفت باری نطق سک کو بر دست	نطق مرغ خاکلی کابل پرست
گفت موسی بین تو دانی رو رسید	نطق این هر دو شود بر تو پدید
بمادان از برای امتحان	ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره پیشاند و فتاد	پاره ای نان بیات آمار زاد
در بود آن را خروسی چون کرو	گفت سک، کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم توانی خورد و من	عاجزم در دانه خوردن در وطن
این لب نانی که قسم ماست نان	می ربایی این قدر را از سگان

پس خروش گفت تن زن غم مخور	که خدا بد عوض ز اینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن	روز فردا سیر خور کم کن حزن
اسب را بفروخت چون بشنید مرد	پیش سگ شد آن خروش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود	آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عثوده چند این دروغ	ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط کرد و کجاست	کو را ختر کوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر	که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و بست او از زیان	آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش کرد سقط	مرنگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص	یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس	ای امیر کاذبان باطل و کوس
گفت او بفروخت استر را شب	گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نمانا	برسگ و خواننده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت	رست از خسران و رخ را بر فروخت
سگرهای کرد و شادها که من	رستم از سه واقعه اندر ز من
تا زبان مرغ و سگ آموختم	دیده سوء القضا را دو ختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت	کای خروس ترا خا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو	خود سپرد جز دروغ از و کر تو
گفت حاشا از من و از جنس من	که بگردیم از دروغی ممتحن

مانخروسان چون مؤذن راست گوی	هم رقیب آفتاب و وقت جوی
آن غلامش مرد پیش مشتری	شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک	خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانهای شدی	جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست کتری	می دهی تو مال و سر را می خری
اعجبی چون کشته ای اندر قضا	می گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین	گاو خواهد کشت وارث در خنین
صاحب خانه بخواد مرد و رفت	روز فردا نیک رسیدت لوت زفت
گاو قربانی و نانهایی تنگ	بر سگان و سیلان ریزد سبک
مرک اسب و استرو مرک غلام	بد قضا کردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت	مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیاید سالکی	چون کند تن را تقسیم و مالکی
دست کی جنبیده اشار و عمل	تا بنیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودا	آن خداست آن خداست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت	نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر	کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا بنیند کودکی که سیب هست	او پیاز کنده را ندید ز دست
این همه بازار بهر این غرض	بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می کنند	واندرون دل عوضهای تند
یک سلامی نشوی ای مرد دین	که نکیر و آخر آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام	من سلامی ای برادر و السلام
جز سلام حق بین آن را بجو	خانه خانه جابه جا و کوبه کو
از دمان آدمی خوش مشام	هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن	من همی نوشتم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شد دست	کاتش اندر دودمان خود ز دست
مرده است از خود شده زنده به رب	زان بود اسرار حش در دلب
مردن تن در ریاضت زندگیت	رنج این تن روح را پانصد گیت
گوش بنهاده بد آن مرد خیمش	می شنود او از خروشش آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیر و تفت	برد موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم	که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره	چونکه اساکشته ای بر جبه زچه
بر مسلمانان زیان انداز تو	کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا	که در آینه عیان شد مر تورا
عاقل اول بیند آخر را به دل	اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال	مر مراد سرفرن در و مال
از من آن آمد که بودم ناسرا	ناسرا یم را توده حسن انجرا
گفت تیری جست از شست ای پسر	نیت سنت گاید آن واپس به سر

لیک در خواهم ز نیکو د اوری	تاکه ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده ای	چونکه با ایمان روی پابنده ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت	تادلش شورید و آوردند طشت
موسی آمد در مناجات آن سحر	کای خدا ایمان ازوستان مبر
پادشاهی کن برو بخشاکه او	سوکرد و خیره روی و غلو
گفتش این علم نه در خورد تو ست	دفع پذیرد گفتم راوست
دست برابر اژدها آنکس زند	که عصاره دستش اژدها کند
سرغیب آن را سزد آموختن	که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا شد جز مرغ آب	فهم کن والله اعلم بالصواب
اوبه دیار رفت و مرغ آبی بود	گشت غرقه، دست گیرش ای وودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم	و رتو خواهی این زمان زنده ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را	این زمان زنده کنم بهر تورا
گفت موسی این جهان مردوست	آن جهان انگیز، کاجار و شنست
این فاجا چون جهان بود نیست	باز گشت عاریت بس سود نیست
تبدانی که زیان جسم و مال	سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری	چون سپردی تن به خدمت جان بری
و ریاضت آیدت بی اختیار	سربزه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حمزه بی زره در جنگ

اندر آخر حمزه چون در صف شدی	بی زره سر مست در غزو آمدی
خلق پرسیدند کای عم رسول	ای هزبر صف شکن شاه فحول
نه تولا تلقوا باید یکم الی	هملکه خواندی زیغام خدا؟
پس چرا تو خویش را در هملکه	می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی وزفت و سخت زه	تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیرو ضعیف و منحنی	پرده های لا ابالی می زنی
گفت حمزه چونکه بودم من جوان	مرگ می دیدم و داع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود	پیش اژدها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس، لشکر گاه شاه	پر همی ینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش هملکه ست	امرا تلقوا بکیر داو به دست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تو ست ز رخسار مرگ	جان تو، همچون درخت و مرگ برگ
از تور ست ار نکویست اربدست	ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود ست
دان که بود فعل همرنگ جزا	هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مردوران نمی ماند به کار	کان عرض وین جوهر ست و پایدار
آن همه سختی و زور ست و عرق	وین همه سیمت و زر ست و طبق

کرد مظلومت دعا در محنتی	گر تو را آید ز جایی تهمتی
بر کسی من تهمتی ننهاده ام	تو همی گویی که من آزاده ام
دانه کشتی دانه کی ماند به بر	تو گناهی کرده ای شکل دگر
شد در آن عالم سجود او بهشت	چون سجودی یا رکوعی مرد گشت
مرغ بخت ساختش رب الخلق	چونکه پدید از دانش حمد حق
گشت این دست آن طرف نخل و نبات	چون زدست رست ایثار و زکات
مستی و شوق تو بجوی خمر بین	ذوق طاعت گشت جوی انگبین
پس در امر توست آنجا آن جزات	چون به امر توست اینجا این صفات
مایه نار جهنم آمدی	چون ز خشم آتش تو در دلهما زدی
مار و کژدم گشت و می گیرد دست	آن سخنه ای چو مار و کژدمت
کاش پنهان شود یک روز فاش	تا نسینی نور دین ایمن مباش
چونکه داری آب از آتش مترس	نور آبی دان و هم در آب چنفس
تا تو را در آب حیوانی کشند	سوی آن مرغابیان رو روز چند
لیک ضد اند آب و رو غنند	مرغ خاکی مرغ آبی هم تمند
احتیاطی کن به هم مانده اند	هر یکی مراصل خود را بنده اند
هر دو معقولند لیکن فرق هست	همچنانکه و سوسه و وحی الست
فرق کن سر و فکر چون نخاس	گر تو صراف دلی فکر ت شناس
لا خلا به کوی و مشاب و مران	ورندانی این دو فکر ت از گمان

دفع ضرر دبیح

آن یکی یاری سیمبر را بگفت	که منم در پهجا باغبن جفت
مگر هر کس کو فروشد یا خرد	همجو سحرست و ز راهم می برد
گفت در پی کی که ترسی از غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار
که تائی هست از رحمان یقین	هست تعجیلست ز شیطان لعین
پیش سبک چون لقمه نان افکنی	بو کند آنکه خورد ای معنی
او بسینی بو کند ما با خرد	هم بوییمش به عقل منقده
باتمانی کشت موجود از خدا	تابه شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن هام	تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاند ریک نفس	از عدم پران کند پنجاه کس

وفات بلال

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنک مرک افتاد بر روی بلال
جنت او دیدش بگفتا و ا حرب	پس بلالش گفت نه ز و اطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرک چون عیشت و چیت
این همی گفت و رخس در عین گفت	نرکس و گلبرگ ولاله می شکفت
گفت جنت امشب غریبی می روی	از تبار و خویش غایب می شوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من	می رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما	گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاص به تو پیوسته است	کر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دین	گفت اندر مه نگر مگر به میخ
کرد ویران تا کند معمور تر	قومم انبه بود و خانه مختصر
من کجا بودم درین خانه چو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه
انبیا را تنگ آمد این جهان	چون شمان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر	ظاشرش زفت و به معنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست؟	چون دو تاشد هر که در وی بیش زیست؟
در زمان خواب چون آزاد شد	زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست	مرد زندانی ز فکر حبس جست
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی	در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت	بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مرتورا از دور گفت	کو در آن صحرا حواله تر گفت
او ندانده که تو همچون ظالمان	از برون در گشتی، جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنت	که زمانی جانت آزاد از تست
اولیای خواب ملکست ای فلان	همچو آن اصحاب کحف اندر جهان
خواب می بیند و آنجا خواب نه	در عدم در می روند و باب نه
هر چه زیر چرخ هستند امهات	از جادو از بهیمه و زنبات
هر یکی از درد غیری غافل اند	جز کسانی که نیه و کامل اند
آنچه صاحب دل بداند حال تو	تو ز حال خود ندانی ای عمو
غفلت از تن بود چون تن روح شد	میند او اسرار را بی هیچ بد
هر کجاسایه ست و شب یاسایه که	از زمین باشند از افلاک و مه
و هم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
هر کرانی و کسل خود از تست	جان ز خفت جمله در پید تست
روی سرخ از غلبه خونها بود	روی زرد از جنبش صفر بود
رو سپید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رواد هم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست

وکیل صدر جهان

در بخارا بنده صدر جهان	متمم شد گشت از صدرش نمان
مدت ده سال سرگردان بگشت	که خراسان که کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقم زین پس نماند	صبر کی داند خلعت را نشاند
دورخ از فرقت چنان سوزان شدست	پیر از فرقت چنان لرزان شدست
هر چه از وی شاد کردی در جهان	از فراق او میندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بهمد تو دل بروی من	پیش از آن کو بهمد از وی تو بجه
چونکه قضی آیدت ای راه رو	آن صلاح توست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن ببط و کشاد	خرج را دخی باید ز اعداد
چونکه قضی آید تو دوی ببط بین	تازه باش و چین میطکن در چین
چشم کو دک، بخور در آخرت	چشم عاقل در حساب آخرت
او در آخر چرب می میند علف	وین ز قصاب آخرش میند تلف
نعم نان کردی نه حکمت ای ره‌ی	زانچه حق گفت کلو امن رزق
رزق حق حکمت بود در مرتبت	کان کلو کیرت نباشد عاقبت
این دهن بستی دهنی باز شد	کو خورنده لقمه های راز شد
گر ز شیر دیوتن را و ابری	در فطام او بسی نعمت خوری

از حکیم غزنوی بشنو تام	ترک جوشش شرح کردم نیم خام
زانکه عاقل غم خورد کدوک شکر	غم خور و نان غم افزایان مخور
این فرح ز خمست و آن غم مر بهست	قدشادی میوه باغ غمت
کاذبین ضد می نماید روی ضد	غم چو آینه ست پیش مجتهد
رودید یعنی گشاد و کروفر	بعد ضد رنج آن ضد دگر
بعد قبض مشت، بطل آید یقین	این دو وصف از پنجه دست بین
یا همه بطل او بود چون مبتلا	پنجه را کر قبض باشد دایما
چون پر مرغ این دو حال او را مهم	زین دو وصفش کار و کسب منظم
رو سوی صدر جهان می کن گریز	سخت بی صبر و در آتش دان تیز
پاره پاره کرده بود ارکان او	فرقت صدر جهان در جان او
کافر ارگشتم دگر ره بگروم	گفت بر خیرم هم آنجا واروم
زنده کن یا سربس بر مار چو میش	گویم افکندم به پشت جان خویش
به که شاه زندگان جای دگر	کشته و مرده به پشت ای قمر
بی تو شیرین می بنیم عیش خویش	آز مودم من هزاران بار میش
سوی آن صدری که میراست و مطاع	گفت ای یاران روان گشتم وداع
هر چه بادا باد آنجامی روم	دم به دم در سوز بریان می شوم
جان من غم بخار می کند	گر چه دل چون سنگ خار می کند
پیش عاشق این بود حب الوطن	مسکن یارست و شهر شاه من
توبه غربت دیده ای بس شرما	گفت معشوقی به عاشق کای فقی

پس کد این شهرز آ نها خوشترست	گفت آن شهری که دومی دلبرست
هر کجا که یوسفی باشد چوماه	جنتت ارچه که باشد قمرچاه
گفت اورا ناصحی ای بی خبر	عاقبت اندیش اگر داری همنر
دنگر پس رابه عقل و پیش را	همچو پروانه موسوزان خویش را
چون بخارامی روی دیوانه ای	لائق ز بحیر و زندان خانه ای
چون بهیدی و خدایت راه داد	سوی زندان می روی؟ خونت قناد؟
بر تو کرده کون موکل آمدی	عقل بایستی کنز ایشان کُم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس	از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟
عشق پنهان کرده بود اورا اسیر	آن موکل را نمی دید آن تیر
گفت ای ناصح خمش کن چند چند	پند کم ده زانکه بس سختت بند
سخت تر شد بند من از پند تو	عشق را شناخت و دشمنند تو
تو مکن تهدید از کشتن که من	تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مرد نیست	مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی	و آن دو صد را می کند هر دم فدی
گر بریزد خون من آن دوست رو	پای کوبان جان بر افشانم برو
آز مودم مرگ من در زند کیست	چون رهم زین زندگی پانید کیست
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دقرو درس و سبقتان روی اوست
خامشد و نعره تکرارشان	می رود تا عرش و تخت یارشان
در شان آشوب و چرخ و زلزله	ز زیاد است و باب سلسله

مسئله دورست لیکن دوریار	سلسله این قوم جعد مشکبار
چشم بر خورشیدینش می گاشت	آن بخارا غصه دانش نداشت
اوز دانشها بنجود دستگاه	هرکه در خلوت به نیش یافت راه
دل طیان سوی بخارا کرم و تنیر	رونهاد آن عاشق خوابه ریز
آب حیون پیش او چون آب کبیر	ریک آمون پیش او به چون حریر
در سواد غم بیاضی شدید	چون سواد آن بخارا را بید
عقل او پرید در بستان راز	ساعتی افتاد بهوش و دراز
از کلاب عشق او غافل بدند	بر سر و رویش گلایی می زدند
غارت عشقش ز خود سیریده بود	او گلستانی نهانی دیده بود
پیش معشوق خود و دارالامان	اندر آمد در بخارا سادمان
پیش از پیداشدن نشین کریز	هرکه دیدش در بخارا گفت خیر
تا کشد از جان توده ساله کین	که تو را می جوید آن شه محملین
ابلی آوردت اینجا یا جل؟	از بلا بگریختی با صد حیل
گفت اذا جاء القضاء الفضا	هست صد چندین فونهای قضا
از قضا به شود کواژد هاست	صد ره و مخلص بود از چپ و راست
گرچه می دانم که هم آیم کشد	گفت من مستقیم آیم کشد
گر دو صد بارش کند مات و خراب	هیچ مستقی بگریزد از آب
از مراد خشم او بگریختم	من پشیمانم که مگر انگیزتم
عید قربان اوست، عاشق کاویش	کو بران بر جان مسم خشم خویش

گاوا کر خید و کر چنری خورد	بهر عید و فنج او می پرورد
از حمادی مردم و نامی شدم	وز نام مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء ملک الا وجه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر و هم ناید آن شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون	گویدم که انا الیه راجعون
آب کوزه چون در آب جوشود	محو گردد در وی و جواو شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا	زین پس نه کم شود نه بدلتا
همچو کوبی سجد کن بر و سر	جانب آن صدر شد با چشم تر
حمله خلعان منظر سرد هوا	کش بسوزد یا بر آویند و را
همچو پروانه شرر را نور دید	احمقانه در فقا از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست	روشن اندر روشن اندر روشنیت
اوبه عکس شمعهای آتشیت	می نماید آتش و جمله خوشیت
آن بخاری نیز خود بر شمع زد	گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده	در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحر که کای احد	حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک	رحمت ما را نمی دانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود	لیک صد او میدد ترسش بود

من بترسانم و قیج یاوه را	آنکه ترسد من چه ترسانم و را
بهر دیک سرد آذ می رود	نه بدان کز جوش از سر می رود
ایمنان را من بترسانم به علم	خایان را ترس بردارم به علم
پاره دوزم پاره در موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خورد هم
موج می زد در دلش عشو کند	که ز هر دل تامل آمد روز نه
بیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون دین دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی می دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوستو	هست حق را بی گمانی مهر تو
بیچ بانگ کف زدن ناید به در	از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار	آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر	کرد ما را عاشقان بهر دگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه	راست، همچون کهر با و برک گاه
آسمان مرد و زمین زن در خرد	هر چه آن انداخت این می پرورد
بی زمین کی گل بروید و ارغوان	پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
روز و شب ظاهر و ضد و دشمنند	لیک هر دو یک حقیقت می مند
هر یکی خوانم دگر را، همچو خویش	از پی تکمیل فعل و کار خویش

پس چه اندر خرج آرد روزها	ز آنکه بی شب دخل نبود طبع را
میل تن در باغ و راغست و کروم	میل جان در حکمت و در علوم
میل تن در کسب و اسباب علف	میل جان اندر ترقی و شرف
زین یحِب را و یحِبون را بدان	میل و عشق آن شرف هم سوی جان
جان مطلوبش دوراغب بود	حاصل آنکه هر که او طالب بود
میل معشوقان خوش و خوش فرکند	لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق عاشق جان او را سوخته	عشق معشوقان دورخ افروخته
تافت اندر سینه صدر جهان	این را کن عشق آن تشنه دمان
یا کشش زان سوبد بجانب رسید	عقل حیران کین عجب او را کشید
آن کشته می کشد من چون کنم	این سخن را بعد ازین مدفون کنم
آنکه می نگذاردت کین دم زنی	کیست آن کت می کشد ای معنی
می کشاند مر تو را جای دگر	صد غزیمت می کنی بهر سفر
بی مرادت کرد پس دل را شکست	او دولت را بر دو صد سودا بست
گاه گاهی راست می آید تو را	غزما و قصد ما در باجرا
بار دیگر نیت را بشکند	تابه طمع آن دست نیت کند
دل شدی نو میدا مل کی کاشتی؟	ور به کلی بی مرادت داشتی
کی شدی پیدابرو مقهوریش؟	ور بجاری دی امل از عوریش
با خبر گشتند از مولای خویش	عاشقان از بی مرادیهای خویش
حفت ابجه شنوای خوش سرشت	بی مرادی شد قلاوز بهشت

عاشقان اسکتے با صد اختیار	عاقلان اسکتے اش از اضطرار
گر نبودی جذب آن عاشق نہان	آدمیم ایجا کہ در صدر جهان
کی دوان باز آمدی سوی وثاق	ناشکیبا کی بدی او از فراق
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر	میل معشوقان نہانست و ستیر
کا نذر آن کار ار رسد مرگت خوشست	کار آن کارست ای مشتاق مست
آنکہ آید خوش تو را مرگ اندر آن	شد نشان صدق ایمان ای جوان
نیست کامل رو بجو اکمال دین	گر نشد ایمان تو ای جان چنین
گو سیا پریش از تن مرغ جان	چون بید او چہرہ صدر جهان
سرود شد از فرق جان تا ناخوش	ہمچو خوب خنک افتاد آن تش
نہ بجنبید و نہ آمد در خطاب	ہرچہ کردند از بخور و از کلاب
پس فرود آمد ز مرکب سوی او	شاہ چون دید آن فرغ فر روی او
چونکہ معشوق آمد آن عاشق برفت	گفت عاشق دوست می جوید بہ تفت
چون بیاید نبود از تو تابی مو	عاشق حتی و حق آنست کو
شمس آید سایہ لا کرد دشتاب	سایہ امی و عاشقی بر آفتاب
انک اندک از کرم صدر جهان	می کشید از بیہشی اش در بیان
زر نثار آورد دست دامن کشا	بانگ زد در گوش او شہ کای کدا
چونکہ ز نہارش رسیدم چون رمید؟	جان تو کا نذر فرام می طید
با خود آ از بی خودی و باز کرد	ای بیدہ در فرام گرم و سرد
رسم مہانش بہ خانہ می برد	مرغ خانہ اشتری را بی خرد

چون به خانه مرغ اشترپانهاد	خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما	هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش	نه گل آنجا ماند نه جان و دلش
دست او بگرفت کین رفته دمش	آنگهی آید که من دم بخشمش
چون به من زنده شود این مرده تن	جان من باشد که رو آورده من
جان نامحرم نبیند روی دوست	جز همان جان کاصل او از کوی اوست
گفت ای جان رمیده از بلا	وصل ما را در کشادیم الصلا
ای خود مایی خودی و مستی ات	ای ز هست ما بهره هستی ات
باتوبی لب این زمان من نوبه نو	رازهای کهنه گویم می شنو
کوش بی کوشی درین دم برگشا	بهر راز به فضل الله مایشا
چون صلامی وصل بشنیدن گرفت	اندک اندک مرده جنسیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عثوه صبا	سبز پوشد سبزه بر آرد از فنا
بر جمید و بر طید و شاد شاد	یک دو چرخ ز د سجد اندر افتاد
گفت ای عثمای حق جان را مطاف	سگر که باز آمدی زان کوه قاف
اولین خلعت که خواهی داد نم	کوش خواهم که نبی بر روز نم
گرچه می دانی به صفوت حال من	بنده پرور کوش کن اقوال من
اولا بشو که چون ماندم ز شست	اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشو تو ای صدر و دود	که بسی جستم تو را ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام	گویا ثالث ثلاثه گفته ام

می ندانم خامه از رابعه	رباعا چون سوخت مار از زرع
یا بکریم یا بگویم چون کنم	من میان گفت و گریه می تنم
و ربکریم چون کنم شکر و ثنا	گر بگویم فوت می کرد و بجا
که برو بگریست هم دون هم شریف	این بگفت و گریه در شد آن نحیف
حلقه کرد اهل بنجارا کرد اوی	از دلش چندان بر آمد های هوی
مرد و زن در هم شده چون رختنیز	شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز
گر قیامت را ندیدی بسین	آسمان می گفت آن دم با زمین
تا فراق او عجب تریا وصال	عقل حیران که چه عشق است و چه حال
تخت شاهان تخته بندی پیش او	غیر هفتاد و دو ملت کیش او
در سگته عقل را آنجا قدم	پس چه باشد عشق؟ دریای عدم

مسجد مهمان کش

مسجدی بد برکنار شهری	یک حیات کوش کن ای نیک پی
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم	بچ کس در وی نختی شب ز بیم
صبحدم چون اختران در کور رفت	بس که اندروی غریب عور رفت
صبح آمد خواب را کوتاه کن	خوشتن را نیک ازین آگاه کن
اندرو مهمان کشان با تیغ کند	هر کی گفتی که پرمانند تند
کین رصد باشد عدو جان و خصم	آن دگر گفتی که سحرست و طلسم
بر درش کای میمان اینجا مباحش	آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
ورنه مرگ اینجا کمین بکشایدت	شب مخپ اینجا اگر جان بیدت
خافلی کاید شام که ره دهید	وان یکی گفتی که شب قهلی نهید
کوشنیده بود آن صیت عجب	تا یکی مهمان در آمد وقت شب
زانکه بس مردانه و جان سیر بود	از برای آزمون می آرمود
نقش کم ناید چون باقیتم	صورت تن کو برو من کیتم
تا نکوبد جانسانت، همچو کسپ	قوم گفتندش که مین اینجا مخپ
کا ندرین جاهر که خفت آمد زوال	که غریبی و نمی دانی ز حال
نه به تقلید از کسی بشنیده ایم	از یکی ماتبه صداین دیده ایم
از جهان زندگی سیر آدم	گفت او ای ناصحان من بی مذم
چون قص، هشتن پریدن مرغ را	مرگ شیرین گشت و تقلم زین سرا

مرغ می‌میدگلستان و شجر	آن قفس که هست عین باغ در
خوش‌بمی‌خوانند ز آزادی قصص	جوق مرغان از برون کرد قفس
نه خورش ماندست و نه صبر و قرار	مرغ را اندر قفس زان سبزه زار
تا بود کین بند از پا برکند	سر زهر سوراخ بیرون می‌کند
آن قفس را در کشایی چون بود؟	چون دل و جانش چنین بیرون بود
کرد بر گردش به حلقه کربگان	نه چنان مرغ قفس در اندمان
آرزوی از قفس بیرون شدن	کی بود او را دین خوف و حزن
صد قفس باشد به کرد این قفس	او همی خواهد کزین ناخوش حصص
می‌گزید او پس سوی شکم	چون چنین کش می‌کشد بیرون کرم
ای عجب نیمم به دیده این مقام؟	که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
آن مدد از عالم بیرون نیست	او نداند کان رطوبائی که هست
صد مدد آرد ز شهر لا امکان	آنچنانکه چار عنصر در جهان
آن زباغ و عرصه‌ای در تاقست	آب و دانه در قفس گریافتست
زین قفس در وقت تعلقان و فراغ	جانهای انبیا بیند باغ
تا نکرد دجامه و جانت کرو	قوم گفتندش مکن جلدی برو
چون گواهیست نیست شد دعوی تباه	عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
بوسه ده بر ما تا یابی توکنج	چون گواهیست خواهد این قاضی منج
بلکه با وصف بدی اندر تود	آن جفا تو نباشد ای پسر
برند آن را نزد بر کرد زد	برند چوبی که آن را مرد زد

مادار کوید تور امرک توباد	مرک آن خو خواهد و مرک فساد
کبر ترسان دل بود کوا ز کجان	می زید در شک ز حال آن جهان
می رود در ره نداند منرلی	گام ترسان می نهد اعی دلی
چون نداندره مسافر چون رود؟	باتر دود و دل پر خون رود
هر که کوید های این سوره نیست	او کند از بیم آنجا وقف و ایست
وربند زده دل باهوش او	کی رود حر های و بود گوش او
هین مکن جلدی بروای بوالکرم	مسجد و مارا مکن زین متمم
هین برو کوتاه کن این قیل و قال	خویش و مارا در میفکن در وبال
گفت ای یاران از آن دیوان نیم	که ز لاجولی ضعیف آید نیم
کودکی کو حارس کشتی بدی	طلبکی در دفع مرغان می زدی
تا رمیدی مرغ زان طلبک ز کشت	کشت از مرغان بدی خوف کشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم	برگذر ز دآن طرف خیمه عظیم
اشتری بد کو بدی حال کوس	بختی بد پیش رو، پچون خروس
بانگ کوس و طبل بروی روز و شب	می زدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر	کودک آن طلبک بزود در حفظ بر
عاقلی گشتش مزین طلبک که او	پنجه طلبست با آتش است خو
پیش او چه بود توراک تو طفل	که کشد او طبل سلطان میست کفل
عاشتم من کشته قربان لا	جان من نوبتکه طبل بلا
خود توراکست این تهدیدها	پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم	کز خیالاتی درین ره می‌ستم
تابه از جان نیست جان باشد عزیز	چون به آمد، نام جان شد چیز لیز
این تصویرین تخیل لعبت	تا تو طفلی پس بدانت حاجت
چون ز طفلی رست جان شد وصال	فارغ از حس است و تصویر و خیال
مال و تن برف اندر زان فنا	حق خریدارش که الله اشتری
برفمازان از من اولیست	که تویی در شک، یقینی نیست
وین عجب خلقت در تو ای مهین	که نمی پرد به بتان یقین
علم جوای یقین باشد بدان	و آن یقین جوای دیدست و عیان
آنچه کل را گفت حق خدانش کرد	بادل من گفت و صد چندان کرد
آنچه ابر و را چنان طرار ساخت	چهره را گلگون و گلزار ساخت
بر دلم زد تیر و سودا یم کرد	عاشق شکر و شکر خایم کرد
هر زمان کوید به کوشم بخت نو	که تو را غمگین کنم غمگین شو
من تو را غمگین و کریان زان کنم	تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ کرد انم ز غمناخوی تو	تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جوای منی؟	بنده و افکنده رای منی؟
حیل اندیشی که در من درسی	در فراق و جستن من بی کسی
چاره می جوید پی من درد تو	می شودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار	ره دهم بنایست راه گذار
تا زین کرداب دوران واری	بر سر گنج و صالم پانی

لیک شیرینی ولذات مقرر	هست بر اندازۀ رنج سفر
آنکه از شہروز خویشان بر خوری	کز غیری رنج و مختہاری
آن غریب شہر سر بالا طلب	گفت می خشم دین مسجد شب
مسجد اگر کربلای من شوی	کعبہ حاجت روای من شوی
ای برادر من بر آذر چاکلم	من نہ آن جانم کہ کردم بیش و کم
ہین دہان بر بند قنہ لب کشاد	خشک آرا اللہ اعلم بالرشاد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بہر محبوبان مثال معنوی
کہ ز قرآن کر نیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نیاید چشم کور
خر بطنی ناگاہ از خر خانہ ای	سر برون آورد چون طعانہ ای
کین سخن پستت یعنی شوی	قصہ پیغمبرست و پیروی
نیت ذکر بحث و اسرار بلند	کہ دو اند اولیا آن سوسمند
از مقامات بتل تا فنا	پلہ پلہ ملاقات خدا
چون کتاب اللہ بیاید ہم بر آن	این چنین طعنہ زدند آن کافران
کہ اساطیرست و افسانہ نرند	نیت تعمیقی و تحقیقی بلند
کو دکان خرد فہمش می کنند	نیت جزا مرپند و ناپند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاہرست و حر کسی پی می برد	کو بیان کہ کم شود روی خرد؟
گفت اگر آسان نماید این بہ تو	این چنین آسان کی سورہ بکو

گویی آیت ازین آسان بیار	جنتان و انستان و اهل کار
زیر ظاهر باطنی بس قاهر است	حرف قرآن را بدان که ظاهر است
که دو کردد خرد با جمله کم	زیر آن باطن یکی بطن سوم
جز خدای بی نظیر بی ندید	بطن چارم از نبی خود کس ندید
دیو آدم را نبیند جز که طین	تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
که نقوشش ظاهر و جانش خفیت	ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
یک سر موی نبیند حال او	مرد را صد سال عم و حال او
تا ز چشم مردمان پنهان شوند	آنکه گویند او لیا د که بوند
گام خود بر چرخ هفت می نهند	پیش خلق ایشان فرار صد که اند
کو ز صد دیا که زان سو بود	پس چرا پنهان شود که جو بود؟
دل نگر و انم به هر طعنی سقیم	نه بکیرم گفت و پند آن حکیم
اندر آن مسجد چه نمودش چه کرد	باز کو کان پاک باز شیر مرد
مرد غرقه کشته خون خپد بچو؟	خفت در مسجد خود او را خواب کو
عاشقان را زیر غرقاب غمی	خواب مرغ و ماهیان باشد همی
کایم آیم بر سرت ای مستقید	نیمشب آواز با هولی رسید
می رسید و دل همی شد نخت نخت	بچ کر ت این چنین آواز نخت
دیو بانکت بر زند اندر نهاد	تو چو غزم دین کنی با اجتهاد
که اسیر نج و ددویشی شوی	که مروزان سویندیش ای غوی
خوار کردی و پشیمانی خوری	بی نوا کردی زیاران و ابری

واکریزی در ضلالت از یقین	توزیم بانگ آن دیو لعین
راه دین پویم که مهلت پیش ماست	که حلا فردا و پس فردا مراست
می کشد همسایه را تا بانگ خاست	مرک بینی باز کو از چپ و راست
مرد سازی خویشان را یک زمان	باز غم دین کنی از بیم جان
که من از خونی نیارم پای کم	پس سلح بر بندی از علم و حکم
که بر سر و باز کرد از تیغ فقر	باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
آن سلاح علم و فن را بکفنی	باز بگریزی ز راه روشنی
در چنین خلعت ند افکنده ای	سالم او را به بانگی بنده ای
بند کرد دست و گرفته حلق را	هیت بانگ شایطین خلق را
که روان کافران ز اهل قور	تا چنان نومید شد جانان ز نور
هیت بانگ خدایی چون بود؟	این سگوه بانگ آن ملعون بود
مرکس را نیست زان هیت نصب	هیت باز ست برگبک نجیب
عکسبوتان می مکس گیرند و بس	زانکه نبود باز صیاد مکس
کرو فردا روزه برگبک و عتاب	عکسبوت دیو بر چون تو ذباب
بانگ سلطان پاسبان اولیاست	بانگ دیوان گله بان اشقیاست
قطره ای از بحر خوش با بحر شور	تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
که زلفت از جابدان آن نیکبخت	بشو اکنون قصه آن بانگ سخت
مرد جان بدولان بی یقین	گفت با خود مین ملر زان دل کزین
حاضر م اینک اگر مردی بیا	بر جمید و بانگ بر زد کای کیا

در زمان بخت ز آواز آن طلسم	زری زیند هر سو قسم قسم
ریخت چندین زر که ترسید آن پسر	تا نکیر و زری زری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عقید	تا سحر که زرب بیرون می کشید
این زر ظاهر به خاطر آمدست	در دل هر کور دور زر پرست
کو دکان اسبابها را بشکنند	نام زر بنهند و دامن کنند
اندر آن بازی چو کوبی نام زر	آن کند در خاطر کوک کذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی	کو نکر و کاسد آمد سمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت	گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو کرد غنی	غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او	خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را و لیکن ساختش	بس مبارک آمد آن انداختش
نه فطام این جهان ناری نمود؟	سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می شود	این نه همچون شمع آتشها بود
این چو سازنده ولی سوزنده ای	و آن که وصلت دل افروزنده ای

نخود در دیک

می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون	بکمر اندر نخودی در دیک چون
بر سر دیک و بر آرد صد خروش	هر زمان نخود بر آید وقت جوش
چون خریدی چون نگو نم می‌کنی؟	که چرا آتش به من در می‌زنی
خوش بجوش و بر مچه ز آتش کنی	می‌زند کفگیر که بانو که نی
بلکه تا کسری تو ذوق و چاشنی	زان نجوشانم که مکروه منی
بهر خواری نیست این امتحان	تا غذا کردی یا میزری به جان
بهر این آتش بدست آن آب خور	آب می‌خوردی به بستان سبزوتر
تا ز رحمت کرد و ابل امتحان	رحمتش سابق بدست از قمر زان
رنج همان تو شد نیکوش دار	کوید ای نخود چریدی در بهار
پیش شه کوید ز ایثار تو باز	تا که همان باز کرد دسکراساز
جمله نعمتها بر دبر تو حصد	تا به جای نعمت منعم رسد
تا ببرم حلقه اساعیل وار	سر به پیش قمر نه دل برقرار
کز بریده گشتن و مردن بریست	سر ببرم لیک این سر آن سریست
تانه هستی و نه خود ماند تورا	ای نخودی جوش اندر ابلتا
تو گل بستان جان و دیده ای	اندر آن بستان اگر خندیده ای
لقمه گشتی اندر احیا آمدی	گر جدا از باغ آب و گل شدی
شیر بودی شیر شود همیشه	شو غذا و قوت و اندیشه
در صفاتش باز رو چالاک و چست	از صفاتش رسته ای والله نخست

ز ابرو خورشید و ز گردون آمدی	پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب	می روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابرو انجمابدی	نفس و فعل و قول و فکر تها شدی
فعل و قول و صدق شد قوت ملک	تا بدین معراج شد سوی فلک
آسپندان کان طعمه شد قوت بشر	از حمادی بر شد و شد جانور
کاروان دایم ز گردون می رسد	تا تجارت می کند و امی رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نه به تلخی و کراهت دذوار
زان حدیث تلخ می گویم تورا	تا ز تلخیها فرو شویم تورا
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون روی
گفت نخود چون چغینست ای ستی	خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو دین جوشش چو معمار منی	کفچلخیرم زن که بس خوش می زنی
همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ	تا بنینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش، من	تا ره ییابم در آن آغوش، من
زانکه انسان در غنا طاغی شود	همچو پیل خواب بین یا غی شود
پیل چون در خواب میندهند را	پیلان را نشود آورد و غا
آن ستی گوید و را که پیش ازین	من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذی	پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر ز من	مدتی دیگر درون دیگر تن
زین دو جوشش قوت سهامدم	روح گشتم پس تورا اسامدم

در جادی گفتی زان می دوی	تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر	جوش دیکر کن ز حیوانی گذر
از خدای خواه تا زین نکته ها	در نلغزی و رسی در مهتا
ز آنکه از قرآن بسی گمراه شدند	زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود	چون تو را سودای سربالا بود

آب خوردن کره اسب

آنگه فرمودست او اندر خطاب	کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر	بهر اسپان که حلا بین آب خور
آن شخولیدن به کره می رسید	سر همی برداشت و از خور می رمید
مادرش پرسید کای کره چرا	می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این کره	ز اتفاق بانگشان دارم سگوه
پس دلم می لرزد از جامی رود	ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین	کار افزایان بدند اندر زین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند	زود کایشان ریش خود بر می کنند
وقت تنگ و می رود آب فراخ	پیش از آن کز هجر کردی شاخ شاخ
شهره کار نیست پر آب حیات	آب کش تا بر دمد از تونبات
آب خضر از جوی نطق اولیا	می خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نینی آب، کورانه به فن	سوی جو آور بود جوی زن
چون شنیدی کاندین جو آب هست	کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را	تا کران بینی تو مشک خویش را
چون کران دیدی شوی تو مستدل	رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر بنیند کور آب جو عیان	لیک داند چون بوبیند کران
که ز جو اندر سو آبی برفت	کین سبک بود و کران شد ز آب وزفت
ز آنکه هر بادی مراد می ربود	بادی نربایدم تقلم فرود

مرغیہاں را راید هر هوا	ز آنکہ بودشان کرانی قومی
کشتی بی لنگر آمد مرد شمر	کہ ز باد کز نشاید او حذر
لنگر عقلت عاقل را امان	لنگری در یوزہ کن از عاقلان
او مدد مای خرد چون در بود	از خزینہ دُ آن دریای جود
زین چنین امد دل پر فن شود	بہمد از دل چشم ہم روشن شود
ز آنکہ نور از دل برین دیدہ نشست	تا چو دل شد دیدہ تو عاقلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد	زان نصیبی ہم بہ دو دیدہ دہد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان	وحی دلہا باشد و صدق بیان
ما چو آن کرہ ہم آب جو خوریم	سوی آن و سواس طاعن نگیریم
پیرو پیغمبرانی رہ سپر	طعنه خلفان ہمہ بادی شمر
آن خداوندان کہ رہ طعی کردہ اند	کوش فابانک سگان کی کردہ اند

پنمبر و اسیران

دید پنمبر کی جوقی اسیر	کہ ہی بروند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاہ شیر	می نظر کردند دوی زیر زیر
زهرہ نہ با آن غضب کہ دم زنند	زانکہ در زنجیر قہر دہ مند
می کشانندشان موکل سوی شہر	می برد از کافرستانشان بہ قہر
با هزار انکار می رفتند راہ	زیر لب طعنہ زنان بر کار شاہ
چارہ ہا کردیم و اینجا چارہ نیست	خود دل این مرد کم از خارہ نیست
این دعا بسیار کردیم و صلوات	پیش لات و پیش غری و منات
کہ اگر حقست او پیدا اش کن	ور نہ باشد حق زبون ماش کن
چونکہ وادیدیم او منصور بود	ما ہمہ ظلمت بدیم او نور بود
باز این اندیشہ را از فکر خویش	کور می کردند و دفع از ذکر خویش
خود چہ شد کہ غالب آمد چند بار	ہر کسی را غالب آورد روزگار
ما ہم از ایام بخت آور شدیم	بار ہا بروی مظفر آمدیم
باز گفتندی کہ گر چہ او شکست	چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکہ بخت نیک او را در شکست	و او صد شادی پنهان زیر دست
آنچنان شادند اندر قہر چاہ	کہ ہی ترسند از تخت و کلاہ
ہر کجا دلبر بود خود ہم نشین	فوق کردند نہ زیر زمین
گفت پنمبر کہ معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب	زانکہ قرب حق بروست از حساب

قرب حق از جس، مستی رستست	قرب نه بالانه پستی رفتست
می مانند بیج با انگشت ما	حاصل این انگشت ایشان ای کیا
همچو مادر وقت اقبال و شرف	آشنخان شادند در دل و تلف
چون بخنجد او که ما را بسته دید؟	آن یکی گفت ار چنانست آن نذید
چون ازین فتح و ظفر پرباد شد؟	پس به قهر دشمنان چون شاد شد؟
یافت آسان نصرت و دست و ظفر	شاد شد جانش که بر شیران نر
جز به دنیا و نخوش و دلشاد نیست	پس بدانستیم کو آزاد نیست
بر بد و نیک اند مشفق مهربان	ورنه چون خند که اهل آن جهان
رفت در کوشی که آن بد من لدن	گر چه نشنید آن موکل آن سخن
آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید	بوی سیرایان یوسف را نذید
نشوند آن سر لوح غیب دان	آن شایطین بر عنان آسمان
آمده سر کرد او کردان شده	آن محمد خفته و تکیه زده
آن نه کاکشتان او باشد دراز	او خورد حلوا که روزیشت باز
هین به مسجد رو بجوزق اله	ای دو دیده سوی دکان از نگاه
گفت آن خنده بودم از نبرد	پس رسول آن کشتان را فهم کرد
مرده کشتن نیست مردی پیش ما	مرده اند ایشان و پوسیده فنا
مرثا را بسته می دیدم چنین	آنگهی کار او بودید و مکین
پیش از آن کز آب و گل بالیده ام	من شمارا سرنگون می دیده ام
این همی دیدم در آن اقبالان	نوندیدم تا کنم شادی بدان

من نمی کردم غزا از بهر آن	تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه ست و مردار و رخیص	بر چنین مردار چون باشم حریص
زان همی کردم صفوف جنگ چاک	تا رانم مرثا را از هلاک
گفت پیغمبر که مستند از فنون	اهل بخت در خصوص متنازبون
از کمال حزم و سؤالطن خویش	نه ز نقص و بددلی و ضعف کیش
دست کوتاهی ز کفار لعین	فرض شد بهر خلاص مؤمنین
نیز اندر غالی هم خویش را	دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی خندم من از زنجیر تان	که بگردم ناگهان تنگیر تان
زان همی خندم که بازنجیر و غل	می کشتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار	بسته می آریم تان تا سبزه زار
از سوی دوزخ به زنجیر کران	می کشتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را دین ره نیک و بد	همچنان بسته به حضرت می کشد
جمله در زنجیریم و ابتلا	می روند این ره به غیر اولیا
می کشد این راه را پیکار وار	جز کسانی واقف از اسرار کار
بهد کن تا نور تور خشان شود	تا سلوک و خدمت آسان شود
کودکان را می بری مکتب به زور	زانکه مستند از فواید چشم کور
چون شود واقف به مکتب می دود	جانش از رفتن سکنه می شود
می رود کودک به مکتب پیچ پیچ	چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیه داغی دست مزد	آنگهان بی خواب گردد شب چودزد

ہمدکن تامل و طاعت درسد	بر مطیعان آنگہت آید حمد
این محب حق ز بہر علتی	و آن دگر را بی غرض خود خلعتی
پس محب حق بہ اومید و بہ ترس	و قتر تقلید می خواند بہ درس
و آن محب حق ز بہر حق کجاست؟	کہ ز اغراض و ز علتہا جداست
کر چنین و کر چنان چون طالبست	جذب حق اورا سوی حق جاذبست
ہر دورا این جست و جو ہا زان سرست	این گرفتاری دل زان دلبرست

باد و پشه

پشه آمد از حدیقه وز گیاه	وز سلیمان گشت پشه داد خواه
کای سلیمان معدلت می گستری	بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تو ست	کیست آن گم گشته کش فضاlet نجست
داد و ده مارا که بس زاریم ما	بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل	پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره مادر ضعف و انکسسته پری	شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد و ده مارا ازین غم کن جدا	دست گیرای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو	داد و انصاف از که میخوای بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت	ظلم کرد دست و خراشید دست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست	کونه اندر جس و دوزنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد	پس به عهد ما که ظلمی پیش برد؟
چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد	ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
اصل ظلم ظالمان از دیو بود	دیو در بندست اتم چون نمود؟
ملک زان دادست مارا کن فکان	تا نماند خلق سوی آسمان
تا نلرزد عرش از ناله یتیم	تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی	تا نیاید بر فلکها یار بی
مگر ای مظلوم سوی آسمان	کاشانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد	کو دو دست ظلم برابر کشاد

بالب بستہ ازو خون می خوریم	ماز ظلم او بہ تنگی اندریم
امر حق باید کہ از جان بشنوی	پس سلیمان گفت ای زیادوی
مشو از خصمی تو بی خصمی دگر	حق بہ من گفت ہن ای دادور
حق نیاید پیش حاکم در ظہور	تا نیاید ہر دو خصم اندر حضور
ہن و ہن بی خصم قول او کمیر	خصم تنہا کبر آورد صد نفیر
خصم خود را رویا و روی من	من نیارم روز فرمان تافتن
خصم من بادست و او در حکم توست	گفت قول توست بر ہن و درست
پشہ افغان کرد از ظلمت بیا	بانک زد آن شہ کہ ای باد صبا
پانچ خصم و بکن دفع عدو	ہین مقابل شو تو و خصم و بکو
پشہ بکرفت آن زمان راہ گیر	باد چون بستید آمد تیز تیز
باش تا بر ہر دو را نم من قضا	پس سلیمان گفت ای پشہ کجا
خود سیاہ این روز من از دود اوست	گفت ای شہ مرک من از بود اوست
کو بر آرد از نہاد من دمار	او چو آمد من کجا بام قرار
چون خدا آمد شود جویندہ لا	ہمچنین جویمای در گاہ خدا
لیک ز اول آن بقا اندر فحاست	گرچہ آن وصلت بقا اندر بقاست
نیست کرد و چون کند نورش ظہور	سایہ ہائی کہ بود جویمای نور
کل شیء مالک الاوجہ	عقل کی ماند چو باشد سرودہ او
چون قلم ایجا رسیدہ شد شکست	اندرین محضر خرد ہاشد زد دست

عاشقی در بهران

یک جوانی بر زنی مجنون بدست	می ندادش روزگار وصل دست
بس سنگه کرد عشقش بر زمین	خود چرا دارد ز اول عشق کین؟
عشق از اول چرا خونی بود؟	تا که نیرد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن	آن رسول از رشک کشتی راه زن
ور به سوی زن بنیشتی کاتبش	نامه را تصحیف خواندی نایبش
رقعه کبر پر مرغی دوختی	پر مرغ از تف رقعہ سوختی
گاه گفتی کین بلای بی دواست	گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه مستی زو بر آوردی سری	گاه او از مستی خوردی بری
چونکه بروی سرگذشتی این نهاد	جوش کردی کرم چشمه اتحاد
چونکه بابی برگری غربت بساخت	برک بی برگری به سوی او بتاخت
ای بساط طوی کویای خمش	ای باشیرین روان روترش
توجه دانی تانوشی قاشان	ز آنکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های وهوی را	کی بینی حالت صدتومی را
جوش و نوش هر کست گوید بیا	جوش صدق و جوش تنویر و ریا
کرداری بوز جان روشناس	رو دماغی دست آور بوشناس
هین بگو احوال آن خسته جگر	کز بخاری دور ماندم ای پسر
کان جوان در جست وجود هفت سال	از خیال وصل کشته چون خیال
سایه حق بر سربنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود

عاقبت زان در برون آید سری	گفت پغمبر که چون کوبی دری
عاقبت بنی تو هم روی کسی	چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر روی در آب پاک	چون ز چاهی می کنی حرر و ز خاک
هر چه می کاریش روزی بد روی	جمله دانند این اگر تو نگروی
این نباشد و نباشد نادرست	سنگ بر آهن زدی آتش نجست
نگرد و عقلش مگرد نادرات	آنکه روزی نیستش بخت و نجات
و آن صدف برد و صدف کو هر نداشت	کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
سود نامدشان عبادتها و دین	بلعم با عور و ابلیس لعین
ناید اندر خاطر آن بد گمان	صد هزاران انبیا و ره روان
در دلش ادبار جز این کی نهد	این دورا کسیرد که تاریکی دهد
مرگ او کرد و بگیرد در گلو	بس کسا که نان خورد دلش دادو
تا نیستی، همچو او در شور و شر	پس تو ای ادبار رو هم نان نخور
زور می یابند و جان می پرورند	صد هزاران خلق ناهامی خوردند
گرنه محرومی و ابله زاده ای	تو بدان ناد که کجا افتاده ای
او بهشته سرفرو برده به چاه	این جهان پر آفتاب و نور ماه
سر زجه بردار و بنگر ای دنی	که اگر حقست پس کور و شنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تو نافت	جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد	هین ملوکا نیک فلانی کشت کرد
من چرا افتانم این گندم زد دست	پس چرا کارم که اینجا خوف هست

و آنکه او نگذاشت کشت و کار را	پر کند کوری توانبار را
چون دری می کوفت او از سلوئی	عاقبت دریافت روزی خلوئی
جست از بیم عس شب او به باغ	یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس	ای خدا تو رحمتی کن بر عس
ناشنا تا تو سبها کرده ای	از درد و زخ بهشتم برده ای
بهر آن کردی سبب این کار را	تا ندانم خوار من یک خار را
در سنگست پای بخشد حق پری	هم ز قعر چاه بکشاید دری
تو مبین که برد ختی یا به چاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه
کر تو خواهی باقی این گفت و کو	ای اخی در دقصر چارم بجو